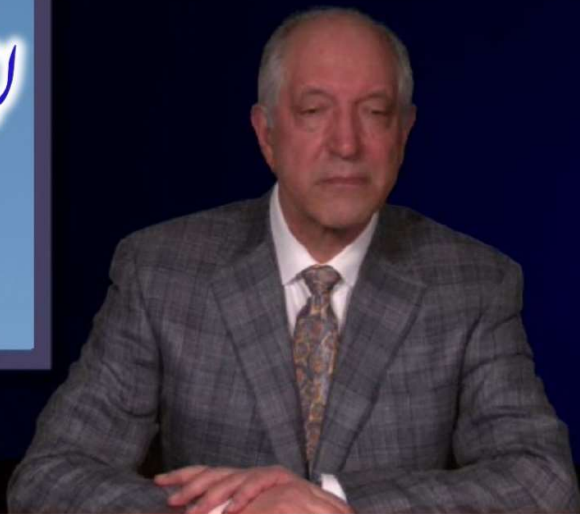


صلوات بر من و آل و صحابه، که آن شاه قمار آمد
اگر تکیس نو دارد، همانست او که پار آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۰/۰۸



کنج حنور
مشکامل برنامه ۸۹۸
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد
اگر تلخیص نو دارد، همانست او که پار آمد

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاهِ خون خواره
میان بندد دگر باره که اینک وقتِ کار آمد

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
و لیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه
نمی گویی کجا بودی؟ که جانِ بی تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
نمی دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد
برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۵۸۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

صَلا یعنی دعوت عمومی، صَلا رندان، یعنی دعوت می‌کنم همه رندان را. رندان یعنی انسان‌هایی که آزاده هستند یا به سوی آزادی قدم برمی‌دارند و در این کار متعهدانه کار می‌کنند و جدی هستند، مثل همه شما بینندگان.

دگر باره یعنی دوباره. شاه قمار یا اصطلاحاً می‌گوییم قمار، تلفظ درستش قمار است، یعنی خداوند. تلبیس نو یعنی لباس جدید، پوشش جدید، یعنی وضعیت این لحظه، درست است که وضعیت این لحظه به وسیله ذهن نشان داده می‌شود و مرتب تغییر می‌کند، ولی هم‌اکنون لباس خود زندگی است، خداوند است، زیرش، پشتش آن است.

بنابراین می‌گوید گرچه که وضعیت‌ها عوض می‌شوند، ولی زیر همه وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، خداوند است. «همانست او که پار آمد» پار یعنی پارسال، ولی در اینجا به معنی گذشته است و لحظات گذشته است، و البته در برخی از به اصطلاح زمان‌ها در گذشته پدیده‌های شگفت‌انگیزی صورت گرفته که آن‌ها هم جزو پار بوده و زندگی یا خداوند به صورت خاصی جلوه کرده. مثلاً ما تکامل پیدا کردیم.

پس بنابراین «همانست او که پار آمد» به تکامل انسان از درواقع که تکامل هشیاری بوده، از جماد و از نبات و حیوان بالاخره انسان به صورت من‌ذهنی یا همانیده با ذهن درآمده، ولی حالا این پدیده‌های تکاملی که صورت گرفته به جای خود، در برخی از مقاطع زمانی انسان‌هایی هم به طور کامل به خدا زنده شده‌اند، مثل همین مولانا یا اولیا، پیغمبران.

پس این لحظه ذهن شما هر چه نشان می‌دهد، آن مهم نیست، آن لباس جدیدی است که درواقع زندگی پوشیده و شما می‌دانید که به آن لباس نباید توجه کنید. لباس‌ها می‌شوند لحظه به لحظه. پس «همان است او که پار آمد» یعنی همان است که پنج دقیقه پیش هم بود، یک دقیقه پیش هم بود، لحظه قبل هم بود، بیست سال پیش هم که آمده همین بود، پشت اتفاقات یا زیر اتفاقات یا زیر پوشش اتفاقات همان یک زندگی است.

اما وقتی می‌گوید «صلا رندان دگر باره» پس بنابراین هر لحظه دوباره زندگی ما را دعوت می‌کند به این که امتحان کنیم، ناامید نشویم، چرا که خود زندگی شاه قماربازان است. او چگونه قمار می‌کند؟ او زندگی خام را می‌اندازد



به اصطلاح ما برداریم، ما انسان‌ها، بلکه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم. ولی هر لحظه تبدیل می‌کنیم به مانع، مسئله و دشمن و درد و یک چیز ذهنی، فکری، یعنی می‌بریم به فکرها و تلفش می‌کنیم. و او هم قمار می‌کند می‌گوید ببینیم می‌توانیم ببریم.

ولی اگر خداوند واقعاً ببرد در این قمار که سر ما می‌کند که بلکه ما به او زنده شویم و به مقصود آمدن مان برسیم، درواقع اگر او ببازد، ما داریم می‌بازیم. این لحظه که زندگی خام و شرطی نشده از آن‌ور می‌آید، این توجه خام، ما به جای این‌که روی همین مرکز عدم و زندگی بگذاریم، می‌گذاریم روی یک فکری که مربوط به یک چیزی در بیرون است، وضعیتی و از آن زندگی می‌خواهیم و اعتراف نمی‌کنیم که از جنس زندگی هستیم و آلت هستیم، و خداوند هستیم، باید به او زنده شویم. در نتیجه می‌بازیم و در ظاهر فکر می‌کنیم می‌بریم.

برای همین است که این غزل آخر سر می‌گوید غزل خونین برون آمد. اگر غزل را درست گوش بدهیم و به جانمان بنشیند، ممکن است که همه همانندگی‌هایمان بریزد، برای این‌که ما هم باید قمارباز باشیم. قمار ما چه جوری است؟ درست است که ما با ذهن عمل می‌کنیم، چسبیدیم به همانندگی‌ها، ولی این‌که یک همانندگی را می‌اندازیم، می‌گوییم شاید بردیم، به زندگی زنده شدیم، متأسفانه این‌که هنوز من ذهنی داریم ولی می‌دانیم باید همانندگی را بیندازیم، به هزار مصیبت و منت به خداوند می‌آییم همانندگی را حالا می‌اندازیم. می‌گوییم به خاطر شما حالا می‌اندازیم ببینیم چه می‌شود، بلکه بردیم. خوب این قمار خوبی نیست.

این قمار محافظه‌کارانه و شرط و شروط گذاشتن که خدایا من همانندگی را حالا یکی‌اش را می‌اندازم، یک کوچولو را، ببینم چه می‌شود. اگر دیدیم تو لطف کردی و من به مقاصد مادی‌ام رسیدم، بقیه را هم می‌اندازم، وگرنه من به همانندگی‌هایم چسبیدم. این، قمارباز نیست این آدم، این، بنابراین، شاه قماربازان، خداوند، شما را به عنوان یک قمارباز به حساب نمی‌آورد، قمارباز در اینجا معنی مثبت دارد، می‌دانید. منظور ما قمارباز معمولی نیست که می‌رود، به اصطلاح محافل قمار. منظور ما رندان هستند، انسان‌هایی که می‌خواهند آزاد بشوند.



شکل • (دایره عدم اولیه)

همین مطلب را ما می‌توانیم در این شکل‌ها ببینیم. قبل از ورود به این جهان مرکزمان عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و شاه قمار ما را می‌فرستد و تلخیص نو می‌پوشد. پس بنابراین وقتی وارد این جهان می‌شویم، با چیزهایی که در داخل این دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هست، هم هویت می‌شویم.

چه جوری هم هویت می‌شویم؟ با ذهنمان آن‌ها را تجسم می‌کنیم و به شکل فکری آن‌ها هویت یا حس وجود تزریق می‌کنیم. همین که این کار را می‌کنیم، به عنوان هشیاری یا امتداد خدا آن می‌شود مرکز ما، بنابراین مرکز ما عوض می‌شود، می‌شود شکل‌های فکری همین چیزها.

و الآن ديگر عقل و حس امنيت و هدايت و قدرت را از اين چيزها مي‌گيريم و اين‌ها عينک ديد ما مي‌شوند. و تغيير فکرها سبب مي‌شود که يک تصوير ذهني متحرک به نام من‌ذهني به‌وجود مي‌آيد و ما فکر مي‌کنيم چون اولين بار همين من‌ذهني را ديديم و فکر مي‌کنيم آن هستيم، ولي آن تلبيس يا لباس ظاهري خداوند است، او ما نيستيم. يک ابزاري است براي بقا، براي ما و ديدن در اين جهان. ما درواقع يک پرده انعکاس است، ما چيزها را روي اين مي‌اندازيم و با ذهنمان مي‌بينيم و اين جهان به‌لحاظ جسمي معني‌دار مي‌شود. ولي به‌لحاظ معنوي آن نيستيم ما. ما همان زندگي هستيم، امتداد خدا هستيم.



و پس بنابراین، شاه قماربازان، الآن پس از یک مدتی، بگوییم بعد از ده سالگی به ما می‌گوید که قمار باید بکنی، من و تو قمار می‌کنیم، من زندگی را می‌فرستم، توجه زنده تو را می‌خواهم که روی من معطوف بشود، نه این چیزها، و تو از جنس من هستی، و من هر لحظه با تو هستم، منتها من لباسم را عوض خواهم کرد. ولی با وجود این که لباسم را عوض می‌کنم، همیشه من هستم، غیر از من کس دیگری نیست که با تو دارد حرف می‌زند، حواست به من باشد، این‌ها را خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید، مولانا هم دارد همین را توصیف می‌کند.

می‌گوید که این همان کسی است که همیشه بوده و در غزل هم می‌گوید «تویی شاها و دیرینه» یعنی همیشه تو بودی، کس دیگری نبوده، الآن هم تو هستی، ولی تا حالا کجا بودی تو که بدون تو من ناتوان شدم، ضعیف شدم، و شاه هم به او می‌گوید در همین ابیات غزل است، که من همین جا بودم. تو در پندار خودت فکر کردی که من گم شده بودم، من صبر می‌کردم و صبر من مثل غلاف شمشیر تیز است که اگر تو هم صبر کنی، همان شمشیر تیز همانیدگی‌های تو را خواهد برید.

به‌رحال ما می‌دانیم این تصویر ذهنی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این در زمان مجازی است، زمان اصلی این لحظه است، مثلاً وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما در این لحظه از جنس خدا هستیم و به این خداوند هم زنده هستیم، اصل خودمان را می‌شناسیم.

هشیاری روی هشیاری قائم است و هشیاری روی چیزهای این‌جهانی قائم نیست، بین ما و زندگی یا خدا این جسم‌ها نیستند، ما عینک نداریم. ولی در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که می‌بینید، این چیزها در مرکزمان هستند و ما من‌ذهنی داریم، بین ما و زندگی، بین ما و همه چیز، این چیزها هست که به‌صورت عینک عمل می‌کنند.

عارفان به ما می‌گویند که مثل مولانا، حالا این لحظه دعوت عمومی است برای همه انسان‌ها که بالقوه رند هستند. یعنی هر انسانی با زبان حال می‌گوید من آزاده هستم، چرا؟

در عدم آزادی و هم‌هویت‌شدگی دارد رنج می‌برد. یک من‌ذهنی رنج‌ورز، دردورز دارد که دائماً درد ایجاد می‌کند. یعنی در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

و بنابراین می‌گویند که شما بیایید تسلیم بشوید. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه هست، یعنی همین تلبیس نو، هرچیزی که خداوند در این لحظه برای شما پیش می‌آورد، آن را بدون قیدوشرط در این لحظه، اتفاق این لحظه



را بپذیرید و این کار اگر بی‌قید و شرط باشد، بی‌قید و شرط باشد یعنی قضاوت نکنید، به ذهن نروید، مرکز شما را دوباره عدم می‌کند، یعنی همان چیزی که از اول بود، قبل از آمدن به این جهان.

وقتی مرکز ما عدم بشود، عینک ما عوض می‌شود، با همان عینکی که قبل از ورود به این جهان داشتیم، می‌بینیم و درست می‌بینیم. دیگر از طریق چیزهای ذهنی نمی‌بینیم، برحسب آن‌ها نمی‌بینیم و حول محور آن‌ها نمی‌چرخیم. پس صلا برای این کار است. معنی‌اش این است که اگر یک بار امتحان کردی مرکز عدم را و تسلیم شدی یا فضاگشایی کردی در اطراف اتفاق این لحظه، دگر باره باید این کار را بکنی.

پس لحظه به لحظه خداوند می‌آید می‌گوید من هستم، دوباره من دعوت می‌کنم تو را فضاگشایی کنی، دوباره من را ببین، دوباره من را ببین، دوباره من را ببین و در این کار قمار هم می‌کند. یعنی چه؟ یعنی خداوند عصبانی نمی‌شود اگر ما لحظه به لحظه پشت سر هم مرکزمان را عدم نگه نداریم. می‌داند که ما یا امتداد خودش همانیده هستیم و ممکن است که اشتباه بکنیم.

بنابراین اشتباهات ما را می‌پذیرد و صبر می‌کند، برای همین می‌گوید که من صبور هستم، خداوند میلیون‌ها سال است منتظر است که انسان با خرد زندگی فکر کند. از این عقل من‌ذهنی فارغ بشود، فعلاً که نشده و یواش‌یواش دارد پیشرفت می‌کند.

پس می‌گوید که صلا، دعوت، دعوت، یعنی شما این لحظه به خودتان می‌گویید که این لحظه خداوند من را دعوت می‌کند، خوب لحظه گذشت، حالا دعوت را قبول کردم یا رد کردم، این لحظه هم دعوت می‌کند، خوب این لحظه قبول کنم، رد نکنم، درست است؟ یادم رفت، رفتم ذهن، این لحظه قبول کنم، این لحظه قبول کنم که شاه قمار می‌خواهد قماربازی کند، می‌خواهد من قمار بازی کنم و تلبیسش یعنی لباسش در این لحظه اگر تغییر می‌کند، من حواسم به لباس نیست که به ذهن بیفتم.

اگر حواسم به لباس بیفتد، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برود و آن را مهم بدانم، من می‌افتم به ذهن دوباره و مرکز عدم از بین می‌رود. این حالت که مرکز من پوشیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به وجود می‌آید و الآن من می‌بینم که مرکز عدم است [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره مرکز عدم است.

برای این که دعوت زندگی را قبول می‌کنم و این حقیقت را هم می‌دانم که در این لحظه تلبیس نو، یعنی وضعیتی که پیش می‌آید این خداوند را پوشانده یا این لباس این لحظه هست. خود لحظه زندگی هست، من حواسم به زندگی است نه لباسش.

بنابراین اتفاق این لحظه هرچور می‌افتد که ذهن می‌گوید بد است یا خوب است، چقدر اتفاق خوبی است، بهتر از این نمی‌شود یا از این بدتر نمی‌شود، اصلاً برای من فرقی نمی‌کند. من حواسم به این فضای گشوده‌شده است، به خودش است، می‌گویم این لباس نوی خداوند است و در هر لباسی بیاید من باید بشناسم.

برای این‌که بشناسم توجهم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد در این لحظه نمی‌رود. بلکه توجهم به فضای گشوده‌شده در اطراف آن چیزیست که ذهنم نشان می‌دهد، خوب یا بد، و الآن هم خوب و بد نمی‌کنم. تا تمام همانیدگی‌ها از درون من برود بیرون و مرکز من عدم بشود و این فضا گشوده بشود، بی‌نهایت بشود.

این بیت اول است که با شکل‌های مختلف دوباره من توضیح می‌دهم، و نگاه کردن به این شکل‌ها با هربیتی که مولانا غزل را شروع می‌کند واقعاً یک بینش بزرگی در ما به‌وجود می‌آورد.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نشان می‌دهد که دگر باره یعنی تعهد من به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مرتب باید تجدید بشود. یعنی هر لحظه من فکر کنم که زندگی یا خداوند من را دارد دعوت می‌کند، مرکز را عدم کنم، فضاگشایی کنم، توجهم به او باشد و این کار باید تکرار بشود، لحظه به لحظه تکرار بشود و مداومت داشته باشد و این دعوت را هر لحظه قبول بکنم، رد نکنم تا تغییر کنم.

و اگر مرکز دوباره جسم شد، دوباره تغییرش بدهم به عدم و تا آنجا که مقدور است این کار را به‌طور مداوم تکرار کنم تا تمام همانیدگی‌ها با مرکز عدم شناخته بشود و انداخته بشود.

و همین‌طور این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود، با این نقطه‌چین‌ها که این‌ها چیزهای مهمی هستند که به ما یاد دادند با این‌ها باید همانیده بشویم. با این‌ها همانیده می‌شود، یعنی به این‌ها حس هویت تزریق می‌کند و می‌شود مرکزش، و مرکزش مرتب همین‌ها هستند، فقط مرکز جسمی تغییر می‌کند. از تغییر مرکز جسمی من ذهنی به وجود بیاید و در نتیجه هر چیزی که مرکزمان باشد، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. با تغییر سریع فکرها یک تصویر ذهنی متحرک به وجود می‌آید که آن من ذهنی هست. این در گذشته و آینده زندگی می‌کند، این لحظه را نمی‌شناسد و دائماً هشیاری جسمی دارد و همه آن چیزهایی که با نقطه‌چین نشان داده‌ایم، یک خاصیت دارند.

هر چیزی که ذهن نشان بدهد، این‌ها آفل هستند، یعنی گذرا هستند. از همانیدگی با چیزهای آفل مقاومت و قضاوت به وجود می‌آید و مقاومت معنی‌اش این است که ما هر چیزی که با آن همانیده هستیم، با آن کار داریم و از آن زندگی می‌خواهیم و ره‌ایش نمی‌کنیم.

در واقع ما از جهان یا از آن چیزها زندگی می‌خواهیم. قضاوت هم خوب و بد کردن آن‌ها است و ما خوب و بد کردن آن‌ها را تعریف کرده‌ایم.

معمولاً خوب و بد کردن آن‌ها معنی‌اش این است که اگر زیاد می‌شوند خوب است، اگر کم می‌شوند بد است. درمقابل آن الآن بیدار می‌شویم [شکل ۶ (مثلت واهمانش)] با این بیت که دعوت عمومی زندگی است از همه انسان‌ها که خداوند می‌خواهد در مرکزتان قرار بگیرد. شاه قمار می‌خواهد در مرکزتان بیاید، شما جسم را از مرکزتان خارج کنید و لحظه‌به‌لحظه دعوت می‌شوید به این کار.

وقتی متوجه می‌شویم که این‌ها همه آفل هستند و گذرا هستند، و آن چیزی هم که وضعیت این لحظه است و براساس همین چیزهای آفل درست شده، من آن را کاملاً می‌پذیرم یا اطرافش فضاگشایی می‌کنم، می‌بینم که دو تا خاصیت صبر و شکر پیش آمد. من می‌بینم که باید صبر کنم و صبر خاصیت همین مرکز عدم است یا خداوند است، که در این غزل هم آخر سر می‌گوید که صبر من غلاف ذوالفقار است، صبر من صبرِ تو هم هست.

وقتی مرکز تو عدم است، تو داری از صبر من استفاده می‌کنی. ولی صبر من یک محل امنی است دوباره که از داخل آن شمشیر حضور تو بیرون خواهد آمد و همین‌طور شکر، پس صبر و شکر پیش می‌آید.

و همین‌طور خاصیت دائمی مرکز عدم پرهیز است، پرهیز خاصیتی است که همین که مرکز ما عدم می‌شود خودش را نشان می‌دهد. پرهیز در حالت من ذهنی تفسیر می‌شود به محرومیت، فشار و همین که مرکز عدم بشود می‌بینیم که پرهیز، خوشایند است و ما به‌عنوان مرکز عدم، پرهیز را دوست داریم، دیگر تکلف نیست و فشار نیست به ما.



شکل ۷ (مثلت ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)



اما از این شکل هم که بگذریم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌رسیم به این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و آن مثلث ستایش است. در مثلث ستایش متوجه می‌شویم که زندگی از ما می‌خواهد متوجه بشویم که ما چه چیزی را می‌پرستیم و فرق این دوتا را تشخیص بدهیم. پس الآن ما به مرحله‌ای رسیدیم که اگر همانیدگی‌ها در مرکز ما هستند مثل همانیدگی با باورها و آداب و رسوم، با پول، با هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، ما بت پرست هستیم و دوتا خاصیت خداوند هم می‌دانیم ما که یکی عنایت است، یکی هم جذبه.

عنایت یعنی این‌که خداوند هر لحظه لطف دارد، هیچ لحظه‌ای نیست که نخواهد لطفش را به ما بدهد، فقط ما نمی‌توانیم بپذیریم. وقتی مرکزمان عدم نیست و یک جسم است، لطفش را و عنایتش را نمی‌توانیم بپذیریم. و مرتب مولانا به ما می‌گوید که تو دلت را درست کن و از زبان خداوند می‌گوید که من به شما نگفتم به من هدیه بدهید، من گفتم لایق هدیه بشوید، لایق این بشوید که مهر من را، لطف من را، کمک من را، فرّ من را، خرد من را بپذیرا باشید. اگر تو قرار باشد که از خرد اجسام استفاده کنی، دیگر از خرد من استفاده نخواهی کرد.

بنابراین عنایت را پس می‌زنیم متأسفانه با پرستش چیزهای آفل و الآن به مرحله‌ای رسیدیم تا به خودمان نگاه کنیم، نورافکن را روشن کنیم روی خودمان، ببینیم که آیا ما جسم پرست هستیم؟ هشیاری جسمی داریم؟ یا واقعاً مرکز ما عدم است و خدا پرست هستیم؟ مرکز ما خداست یا جسم است؟ این را باید شما تشخیص بدهید. و خاصیت دیگر خداوند کشیدن ماست، در واقع ما را هر لحظه از همانیدگی‌ها می‌کشد به طرف خودش، چون ما از جنس خودش هستیم، از جنس همانیدگی‌ها نیستیم. این‌که ما از جنس همانیدگی‌ها شدیم این غلط است، این با اصول زندگی مغایر است.

پس بنابراین همین‌طور که می‌بینید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] مثلث ستایش به اصطلاح وقتی هست، در حالت همانیدگی‌ها کار نمی‌کند، ولی وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] کار می‌کند. پس وقتی مرکز ما عدم می‌شود شما عنایت خداوند را می‌پذیرید، اجازه می‌دهید، مقاومت نمی‌کنید شما را جذب کند از همانیدگی‌ها، هیچ‌کدام از این کارها یعنی عنایت و جذبه درواقع به وسیله ذهن ما دیده نمی‌شود، ما فقط مرکز را عدم کنیم متوجه خواهیم شد که وضعمان دارد درست می‌شود، همانیدگی‌ها دارند فرومی‌ریزند، دردهای ما دارد شفا پیدا می‌کند.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

اما شکل بعدی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی است. بارها گفتیم که اگر کسی بگوید گوش من به این حرف‌های مولانا بدهکار نیست از جمله این بیت:

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

یعنی این خداوند است که مرتب پشت لباس همانیدگی‌ها، وضعیت این لحظه در ما دارد کار می‌کند نه سبب‌های این جهانی. اگر بگویید من این چیزها را نمی‌فهمم بنابراین می‌خواهد مثلث همانش که دو ضلعش مقاومت و قضاوت است و همین‌طور من ذهنی را نگه دارد، فکر کند همراهش من ذهنی است و هشیاری جسمی داشته باشد و در زمان مجازی زندگی کند، یواش‌یواش زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند.

تبدیل نیروی زندگی به موانع زندگی که ما دلیل پیدا کنیم که نباید خوب زندگی کنیم، نباید موفق بشویم، نباید سالم بشویم و این‌ها دلایل ذهنی باشد که ما معتقد باشیم و همین‌طور مسئله بسازیم، مسائل ذهنی هم وضعیت‌های ذهنی هستند که ما درست می‌کنیم بعداً حلش می‌کنیم و هیچ لزومی به این کارها نیست. مسئله موقعی درست می‌شود که ما خودمان را از زندگی و خردش قطع کرده‌ایم و حالت مسئله‌سازی من ذهنی این‌طوری هست که لحظه به لحظه به جای فضاگشایی و راه‌حل دادن، ما وضعیت‌های زندگی را هرچه پیش می‌آید به صورت یک گره، یک چیز دردزا می‌آوریم. مثلاً دعوا راه می‌اندازیم، اوقات تلخی می‌کنیم، آسان نمی‌گذریم، از هر وضعیتی یک مسئله درست می‌کنیم که نباید بکنیم. آخر سر یک قطب‌هایی پیدا می‌کنیم برای ستیزه، که این قطب‌ها ممکن است آدم‌های نزدیک ما باشند.

خیلی‌ها ازدواج کرده‌اند ولی از همسرشان به عنوان دشمن و قطب مخالف استفاده می‌کنند برای ستیزه و سفت کردن پوسته من ذهنی، این کار غلط است و کلاً افسانه من ذهنی نامیده می‌شود. همین‌طور که می‌دانید با هر چیزی که ما همانیده بشویم درد ایجاد می‌شود. پس بنابراین افسانه من ذهنی پُر از دردهای مختلف من ذهنی است مثل

خشم، مثل رنجش، مثل حسادت، مثل اظهار تأسف به گذشته، احساس گناه، اضطراب و نگرانی از آینده، همین‌طور حالت سیر نبودن، علاقه به چیزهای همانیده‌شده، علاقه به قدرت که قدرت ما در این جهان به‌وسیله من‌ذهنی، قدرت مصنوعی‌ست و همین‌طور جستجوی حس‌امنیت در آدم‌ها و چیزها و در وضعیت‌ها و جستجوی عقل در چیزها و وضعیت‌ها، این کارها اشتباه است.



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

در مقابل این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را داریم که حقیقت وجودی انسان هست. اگر کسی حرف مولانا را بشنود، «صلا رندان دگرپاره» یعنی دوباره ای رندان بشنوید؛ این دگرپاره چه به صلا برگردد چه به دوم، یعنی بگوییم دوباره «شاه قمار آمد» یا دوباره دعوت می‌کنیم، هر دو یکی است هیچ فرقی ندارد، یک معنی می‌دهد.

بنابراین ای رندان، دعوت مجدد در این لحظه، دوباره دعوت مجدد در این لحظه، که چکار کنید؟ فضا را در اطراف «تلبیس»، آن چیزی که خدا را پوشانده و حواست به آن است برای این‌که از آن زندگی می‌خواهید، برای این‌که مقاومت می‌کنید و مقاومت هم یعنی با هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد ما با آن کار داریم، توجه می‌کنیم به آن و ما بارها گفتیم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و آن چیزی که جدی است فضای گشوده‌شده در اطراف آن است.

به هر حال این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که وقتی انسان متوجه می‌شود که اشتباه کرده که با چیزها همانیده شده، بیش از حد همانیده شده و لحظه به لحظه همانیدگی‌ها در مرکزش می‌آید، می‌آید فضاگشایی می‌کند در اطراف همین تلبیس، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و پوشش خداوند است، به‌جای تلبیس، لباس، خود خداوند را می‌بیند که مرکز عدم است. وقتی با مرکز عدم نگاه می‌کنیم عینک همانیدگی را برداشته‌ایم، پس بنابراین با چشم خدا نگاه می‌کنیم، هم او را حس می‌کنیم، هم از جنس او می‌شویم و یک‌دفعه می‌بینیم که صبر و شکر آمد، پرهیز آمد. اگر این‌کار ادامه پیدا کند یواش‌یواش می‌بینیم که تلبیس یا



وضعیت این لحظه را با پذیرش به اصطلاح می‌بینیم یا برخورد ما با وضعیت این لحظه همیشه با فضاگشایی و پذیرش است.

اگر این کار ادامه پیدا کند یواش یواش می‌بینیم که یک چشمه شادی بی‌سبب از درون ما جاری شده، دارد می‌آید بالا و ما به خوشی‌ها یا شادی‌های چیزهای آفل که در مرکز ما بودند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] احتیاجی نداریم و مدتی اگر ادامه بدهیم همین کار را [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه خواهیم شد که ما داریم فکر هر لحظه را آن لحظه می‌سازیم. یعنی زندگی یا خدا در این لحظه فکر مربوط به اتفاق این لحظه را می‌سازد، لزومی ندارد ما فکر پیش‌ساخته داشته باشیم، برای همین ما آفریننده هستیم. ما به عنوان عنصر فضاگشا، برای اتفاق این لحظه فکر این لحظه را از فضای باز شده می‌سازیم دوباره، بنابراین به فکرهای پیش‌ساخته احتیاج نداریم. این‌که ما افکار پوسیده داریم، حتی باورهای دو هزار سال پیش و سه هزار سال پیش را چسبیدیم و رها نمی‌کنیم، به علت این‌که ما با باورها کلاً همانیده هستیم.

کسی که با باور و فکر همانیده نباشد و فکر کند که این بُت است، این تلبیس است یعنی این روپوش خداوند است، پس خود خداوند را می‌بیند. خود خداوند در این لحظه همین‌طور که چیز جدید خلق می‌کند فکر جدید هم می‌تواند خلق کند، فکر که جسم است. چطور در بدن ما این لحظه یک وضعیت جدید به وسیله خداوند به وجود می‌آید؟ هر لحظه این بدن عوض می‌شود دیگر. چطور فکرش عوض نمی‌شود؟ ما نمی‌گذاریم. برای این‌که به فکرها چسبیدیم. الآن می‌گویند نکنید این کار را. «صلا رندان» آی مردم دعوت، دوباره، شاه قمار آمد. شاه قمار دوست ندارد که شما باورهای پوسیده را هی تکرار کنید، هی به عمل دریاورید، و ضررش را ببینید!

یادمان باشد هر موقع مرکز ما همانیده است ما به خودمان ضرر می‌زنیم. به خودمان ضرر می‌زنیم بعد می‌گوییم خداوند از ما انتقام دارد می‌گیرد! خداوند انتقام نمی‌گیرد، هر لحظه دعوت می‌کند بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو. ما مثل یک بچه‌ای هستیم هی می‌گویند بیدار شو، بعضی موقع‌ها یک‌کمی ضربات محکم‌تری می‌زند به ما، ولی آن‌طوری نمی‌زند که ما نابود بشویم، چون خواب ما سنگین شده در همانیدگی‌ها. پس وظیفه شما است که خودتان، خودتان را بیدار کنید، عمداً به خواب نروید.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

اما این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانیده است حقیقتاً ما از جنس جسم هستیم و ارزش خودمان را نمی‌شناسیم. یکی از مشخصات این وضعیت، اگر در شما وجود داشته باشد می‌توانید متوجه بشوید، حس کمیابی‌اندیشی یا کمیابی است یعنی ما خسیس می‌شویم.

پس وقتی که ما مرکزمان همانیده است ارزش خودمان را تقلیل دادیم به ارزش اجسام، بعضی موقع‌ها ما حتی در راه پول یا مقام، که این‌ها چیزهای توهمی هستند، یا قدرت، می‌میریم! ما را می‌گیرند می‌کشند، چون می‌خواهیم در قدرت باقی بمانیم! این یک چیز توهمی است. برای ما پول مهم‌تر از جانمان است برای همین می‌میریم دیگر سر آن! این به‌خاطر بت‌پرستی ما است. پس شما این لحظه خودتان را ارزیابی کنید، بگویید که من ارزش خودم را می‌دانم؟ اگر شما خسیس هستید، کمیابی‌اندیش هستید، روا نمی‌دارید یکی شاد باشد، موفق باشد، مثلاً روا نمی‌دارید فامیلان، دوستان، خانه بخرد چون شما خریدید، خانه‌اش بهتر از خانه شما باشد یا سوادش بیشتر از شما باشد، یا اگر در یک جنبه‌ای بهتر از شما باشد روا نمی‌دارید، شما ارزش خودتان را نمی‌دانید.

اما اگر به این شکل [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] نگاه کنید و به این بیت به‌اصطلاح عمل کنید، مرکز را عدم کنید، خواهید دید که فراوانی‌اندیش شدید، بلوغ معنوی پیدا کردید، هشیاری حضورتان بیشتر از هشیاری جسمی شد و ارزش خودتان را به‌عنوان امتداد خدا می‌بینید. بنابراین روا می‌دارید که همه خوش‌بخت بشوند، همه باید ازدواج کنند، همه باید خوب زندگی کنند، همه باید کار داشته باشند، همه باید در خانه‌شان بخندند. چرا شما



باید بروید یکی را ببینید می‌خندد، چقدر می‌خندند، بی‌خود می‌خندند! چرا؟ برای این که شما نمی‌خندید، شما غمگین هستید. اگر شما می‌خندید، از درون شاد هستید، شادی بی‌سبب دارید، مطمئن باشید نه تنها روا می‌دارید همه آدم‌ها بخندند و شاد باشند بلکه شادی را جاری می‌کنید.

اصلاً این کاری که ما می‌کنیم برای همین است دیگر. خداوند برای چه ما را به خودش زنده می‌کند؟ که چه بشود مثلاً؟ یکی این است که می‌خواهد به وسیله ما شادی‌اش را در جهان پخش کند. خاصیت‌های خودش را، یکی از آن همین شادی است، خردورزی است، بیداری است، قرّ او است. قرّ اصلاً ما نمی‌دانیم چیست؟ قرّ خداوند را ما نمی‌دانیم که چیست؟ ولی می‌دانیم یک تعریف هم نمی‌توانیم بکنیم ولی چیز زنده‌کننده‌ای است، چیز باشکوهی است. وقتی می‌آید قرّش به چه کسی می‌رود؟ به همه چیز.

شما نگاه کنید که وقتی فضا را باز می‌کنید این، مثل این که مثلاً یک مزه‌ای می‌آید به زندگی شما، غذا اگر مزه نداشته باشد از این ادویه‌ها نزنید غذا بی‌مزه می‌شود. اگر مرکزان عدم نشود و زندگی، خداوند، نیاید نفوذ نکند در زندگی شما، هرچقدر پول داشته باشید خواهید دید که بی‌مزه است [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] لحظات بی‌مزه است. برای همین می‌گوید: «صلا رندان دگر باره»، لحظه به لحظه هی بیا، بیا، و «دگر باره» این معنی را هم می‌دهد که ناامید نباش.

پس خواهیم دید که ما ارزش خودمان را می‌فهمیم، می‌دانیم، خودمان را با اجسام مقایسه نمی‌کنیم، ما مهم‌تر از جسم هستیم، آدم‌ها مهم‌تر از اجسام هستند. اگر شما حس می‌کنید در دلتان که آدم‌ها، هر آدمی، مهم‌تر از پول است، شما پیشرفت کردید. اگر وضعیت‌ها، همانیدگی‌ها، مهم‌تر از انسان‌ها هستند برای شما به طور کلی، پس پیشرفت نکردید، پس مرکزان جسم است، بر حسب جسم می‌بینید، امتحانی کنید خودتان را. از همین ابیاتی هم که می‌خوانیم این‌جا، یادداشت کنید آن‌ها را برای ارزیابی خودتان به کار ببرید.



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

رسیدیم به این شش ضلعی‌ها [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. این شش ضلعی‌ها خیلی مهم هستند که یک‌جا همه‌چیز را نشان می‌دهند که کسی واقعاً رند است و هر لحظه، «دگرباره»، دعوت خداوند را می‌پذیرد یا نمی‌پذیرد؟ و خودش قمارباز است یا نه آدم محافظه‌کاری است و چسبیده به همانیدگی‌هایش؟ تلبیس نو را می‌بیند، خود خداوند را نمی‌بیند و برحسب هشیاری جسمی عمل می‌کند.

پس این شکل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که در روی صفحه هست می‌بینید، شش ضلعی با مرکز عدم است، می‌بینید که به اصطلاح حقیقت وجودی انسان داخل یک شش ضلعی است، آن رأس شش ضلعی آلت است.

آلت یعنی این‌که شما اگر مرکزتان عدم باشد دارید اعتراف می‌کنید که من از جنس خداوند یا زندگی هستم. اگر مرکزتان عدم باشد در این صورت به اصطلاح قضا، یعنی خواست خداوند، واقعاً به نفع شماست یعنی دارد کار می‌کند. و قدرت شکوفایی خداوند در شما دارد کار می‌کند، اگر مرکزتان عدم است. اگر این دعوت را قبول می‌کنید.

پس «صلا زندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد» به وسیله این شش ضلعی [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش عدم است کاملاً نشان داده می‌شود که شما از جنس آلت هستید و این لحظه قضاوت من‌ذهنی‌تان را گذاشتید کنار و قضاوت خداوند را گرفتید، چرا که شما تسلیم هستید، فضاگشا شدید و نیروی شکوفایی زندگی، بشو و می‌شود، دارد کار می‌کند. و قلم خداوند در این لحظه همین مرکز عدم شما را در بیرون منعکس می‌کند و به زیبایی شما خردتان را می‌ریزد به فکر و عملتان و آن چیزی که در بیرون می‌آفرینید واقعاً سازنده است، خوب است، نیک است، بی‌درد است. وضعیت‌ها بی‌درد می‌شوند و تسلیم و



فضاگشایی را مرتب ادامه می‌دهید و مرتب متوجه می‌شوید که ذهنتان خاموش است. و یواش یواش به‌سوی زنده شدن به گرمی‌داشتِ خداوند که درواقع زنده شدن به اوست و فراوانی او، می‌روید.

منتها اگر مرکز را همانیده [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نگه دارید برعکسش اتفاق می‌افتد. این لحظه شما قضاوت می‌کنید، بدو خوب می‌کنید، و تلبیس را می‌بینید. یعنی لباس این لحظه را می‌بینید و توجه می‌کنید و وضعیت این لحظه را می‌بینید، با آن همانیده هستید، از آن زندگی می‌خواهید.

بنابراین نمی‌دانید که طرح خداوند چیست و به قضا تن نمی‌دهید، آن به ضررتان تمام می‌شود. و کُنْ فَاکان کار نمی‌کند، جَفَّ الْقَلَمُ بد می‌نویسد، اتفاقات بد می‌افتد، شما بازهم سفت‌تر می‌شوید، تسلیم نمی‌شوید، ذهنتان دائماً فعال است، حرف می‌زند، همین‌طور از مقصود اصلی آمدنتان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت خداوند بود محروم می‌شوید.

پس معنی این بیت را فهمیدیم.

صَلَا رندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

می‌رویم بیت دوم را بخوانیم و بین ابیات من بیت دیگر اگر هم آوردم بسیار اندک، که شما غزل را بشنوید و غزل را از اول تا آخر خودتان بخوانید و ارتباط ابیات را خوب بفهمید، به هم‌دیگر ربط بدهید. بیت دوم می‌گوید:

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون‌خواره
میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

این کاره: اهل عمل، اهل کار

میان‌بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

می‌گوید بین شما چه کسی اهل کار است؟ و خودش تعریف می‌کند کار را. این شاه ما خون‌خواره است، یعنی خداوند می‌خواهد خون همانیدگی‌ها را بریزد. «میان‌بستن» یعنی کمر همت بستن برای انجام کاری و دوباره می‌بینید «دگرباره» را می‌آورد، دوباره، دوباره متعهد بشود، متعهدانه تصمیم بگیرد، از تصمیمش برنگردد، به‌وسیله ذهنش تصمیم نگیرد.



«میان بندد دگر باره» معنی‌اش چیست؟ که همین لحظه وقتِ کار است، هر سَنّی دارید شما، ده سال، بیست سال، پنجاه سال، شصت سال، که الآن این را می‌شنوید می‌گویید وقتِ کار من همین لحظه است. دارد سؤال می‌کند.

قبلی دعوت عمومی بود که شاهِ قمار آمده، شما به ظاهرش توجه نکنید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد توجه نکنید، این همان است که از اول بوده، حتی روز الست هم همین بوده است. از آنجا به بعد هم هی خودش را نشان داده به شما، هر لحظه می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد ولی شما به تلبیسِ نو نگاه می‌کنید، به لباسِ ذهنی جدید نگاه می‌کنید.

حالا سؤال می‌کند کدام یک از شما که الآن می‌شنوید می‌خواهید این کار را بکنید؟ توجه کنید اگر بگویید من، در این صورت نباید محافظه‌کار باشید. دیگر نمی‌توانید بگویید که حالا از آن کوچولوها، سی سال پیش از پدرم رنجیده بودم، راست می‌گویید این رنجش را بیندازم بهتر است، این را می‌اندازیم حالا ببینیم چه می‌شود، نه این نمی‌شود.

زندگی با قانون قضا، یعنی همان قمارباز و کُنْ فُکّان، به شما نشان خواهد داد در این لحظه که چه چیزی را باید بیندازید، همان را باید بیندازید. «کیست این کاره؟» توجه کنید شاهِ خون‌خواره دارد نگاه می‌کند. شاه خون‌خواره یعنی خداوند - واقعاً که خون‌خواره نیست، مهربان است - منتها قبول ندارد همانندگی به جای خودش در مرکز ما باشد. آخر در این جهانِ خلقت غیر از انسان شما کسی را می‌شناسید، یا حیوانی را می‌شناسید، درختی را می‌شناسید، گیاهی را می‌شناسید، یک جایی چیزی را خبر دارید که مرکزش غیر از خدا چیز دیگر باشد؟ فقط ما انسان‌ها من‌ذهنی را گذاشتیم. این غلط است.

خوب، بزرگان مثل مولانا، حافظ، عطار، فردوسی، بقیه بزرگان ما، همه از دم گفته‌اند که در مرکزتان غیر از خدا نباید باشد. دین، همه دین‌ها، همه دین‌ها گفته‌اند یک‌دانه خدا هست، هیچ نگفتند ده‌تا، صدتا خدا هست، دین‌های یکتایی، و گفته‌اند همان خدا باید مرکزت باشد و تو از جنس آن هستی، ما می‌گوییم «آلست». هر دینی به یک زبان خاصی حرف می‌زند.

پس شاه اگر ما فضا را باز کنیم کمک می‌کند چون الآن دعوت‌نامه فرستاده، گفته تشریف بیاورید ما مهمانی داریم، به همه ما، ما هم گفتیم باشد می‌آییم. منتها می‌گوید که پیش من، تو مرکزت را عدم کن و شناسایی کن، هرچه را که من می‌گویم شناسایی کنید تو دیگر با ذهنت شناسایی نکن، آن را شناسایی کن همین الآن بینداز.



«میان بندد دگر باره»، «این کاره»، «خون خواره»، «وقت کار» اینها اصطلاحات مهمی هستند. از شما بینندگان چه کسی هست که این کاره است؟ این را تکلف نمی‌بیند، تقلید نمی‌کند، آدای انداختن همانندگی در نمی‌آورد، نفاق نمی‌کند، نمی‌رود پیش مردم بگوید من دارم می‌اندازم ولی نمی‌اندازد و درک می‌کند که پیش شاه خون خواره است، یا کاملاً باید درست کار باشد حرف راست بزند یا شاه خون خواره دارد نگاه می‌کند.

کمر همت ببندد با تعهد شدید و لحظه به لحظه این تعهد را تجدید کند با عمل و بودن، وقتی شما مرکزتان عدم است و عمل می‌کنید، می‌اندازید، دارید تعهد را اجرا می‌کنید واقعاً متعهد هستید، برای همین می‌گوید «میان بندد» هی میان می‌بندی دوباره این را انداختی، دوباره کمر همت می‌بندی آن یکی را. و معنی همه این کارها چیست؟ که من دارم کار می‌کنم، وقت کار است. خوب دیگر.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این نقطه چین‌ها را با [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عدم کردن مرکز، شما می‌گویید من این کاره‌ام، بله، نه این که یک ساعت بیایی به برنامه گوش بدهی بروی دنبال کار، همان کارهای قبلی را بکنی و این ابیات بیدارکننده است، می‌دانید که شاه خون خواره، خداوند دارد نگاه می‌کند و کمر همت بستی، این کمر را نباید باز کنی چون وقت کار است.

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

سبک دست: چابک دست، دست مبارک و خوش‌یمن

«بیا ساقی سبک دستم» یعنی ای ساقی سبک دست بیا، نه که من سبک دست هستم. ساقی من سبک دست است یعنی دستش مبارک است و وقتی من از او می‌گیرم با مرکز عدم، به من کمک می‌کند، اتفاقات خوب می‌افتد، شما می‌گویید، که من از آن آدم‌ها هستم که شما می‌خواستید، من! ای ساقی سبک دست من بیا. من یکی، الان تصمیم گرفته‌ام کمر همت ببندم و همانندگی‌هایم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] را شناسایی کنم.

«به جان تو»، به جان تو یعنی به جان تو قسم. همین‌طور این معنی را هم می‌دهد که با استفاده از جان تو [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نه جان من ذهنی خودم. برای این که وقتی مرکز عدم است، از جان تو، از قدرت تو، از خرد تو دارم استفاده می‌کنم، از حس امنیت تو، از هدایت تو، عقل تو استفاده می‌کنم. «به جان تو که تا هستم»، تا زمانی که من هستم، من فقط عشق تو را اختیار خواهم کرد. پس دارد می‌گوید که این لحظه انسان



اختیار دارد، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد اختیار کند، برود به سمت جهان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یا این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید من اختیارم در این لحظه فضاگشایی و گذاشتنِ عدم یعنی تو در مرکز است. من این لحظه اختیارم این است که با تو یکی بشوم. عشق هم یعنی یکی شدن با خداوند. در این لحظه برای این کار باید مرکز عدم بشود.

پس شما می‌گویید: ای ساقی سبک‌دست من، ای خداوند، بیا و خودت اقدام می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، بقیه بیت را اجرا می‌کنی که من در این لحظه متعهدانه تصمیم گرفتم، که دارم به جان تو قسم می‌خورم، بالاتر از جان تو نیست، که پس از این، این لحظه تو را به جای آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد یعنی جهان انتخاب خواهم کرد، جهان را انتخاب نخواهم کرد، من فقط تو را انتخاب خواهم کرد. «به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد»، شما می‌توانید این کار را بکنید؟ حتماً می‌توانید. تنها ساقی سبک‌دست در جهان، خوش‌یمن، خداوند است. ساقی این جهان هم خوش‌دست است؟ خوش‌یمن است؟ نه. هر می‌ای که از یک همانندگی، از یک جسم که ذهنتان نشان می‌دهد می‌گیرید، درد ایجاد خواهد کرد. تمام خوشی‌های ذهن دردزا است. اصلاً دردهای ما از همانندگی‌های ما می‌آید.

پس شما می‌گویید: ای ساقی سبک‌دست من، ای ساقی‌ای که می‌تو خوش‌یمن است، من میان بستم، تصمیم گرفتم، متعهدانه پس از این فضای گشوده‌شده را در اطراف اتفاق این لحظه انتخاب کنم و آن را بگذارم مرکز و از آن‌جا خردم را بگیرم، از آن‌جا عظم را، حس امنیت و هدایت و قدرتم را بگیرم. من غیر از تو، که نماینده تو عدم است، هیچ‌چیزی از این جهان را که با ذهنم می‌شناسم در مرکز قرار نخواهم داد. بیت این معنی را می‌دهد. شما هم چون تصمیمی می‌توانید در این لحظه بگیرید؟ پس بگیرید، البته که می‌توانید. فقط ببینیم که می‌گیرید یا نه؟ میان می‌بندید؟ کمر همت می‌بندید؟ تعهدتان را نمی‌شکنید؟ و خودش ادامه می‌دهد:

**چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

وقتی گلزار تو را دیدم، گلزار او، وقتی برای اولین بار شما فضا را درست باز می‌کنید، تسلیم می‌شوید، گلزار او را می‌بینید. وگرنه از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم ما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این جهان را خارستان می‌بینیم. این جهان خارستان نیست. هر همانندگی درد ایجاد می‌کند، یادمان باشد، این مطلب مهمی است. با هر چیزی هماننده بشوی درد ایجاد می‌کند، چرا؟ برای این‌که می‌آید مرکز و آن چیز نباید در مرکز باشد. در نتیجه



هرچیز را در مرکزت بگذاری که از جنس فکر است، درد ایجاد می‌شود. شما پانصدتا چیز را گذاشته‌اید در مرکزتان، پانصد جور درد دارید. خوب معلوم است، هر جا که نگاه می‌کنید یک همانندگی را می‌بینید، دردهایش هم همراه است. درست مثل این‌که یک نفر چشمش درد داشته باشد، بعضی از این مرض‌های چشمی هست هرچیز را که آدم نگاه می‌کند با درد می‌بیند، با درد همراه می‌شود، از دیدن هیچ‌چیزی لذت نمی‌برد.

در من‌ذهنی هم، ما از دیدن هیچ‌چیز، از هیچ تجربه‌ای لذت نمی‌بریم. نه از خوردنمان، نه از عشق‌بازی‌مان، نه از زندگی‌مان، نه از برخوردمان با همسرمان یا بچه‌مان یا با مشتری‌مان، یا به‌طور کلی با مردم، اصلاً نه از تنهایی‌مان، نه از خودمان، چرا؟ با این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم، دردهای من‌ذهنی ما را احاطه کرده است. پس در اولین فضاگشایی یک‌دفعه متوجه می‌شویم بابا این‌جا خارستان نیست، این‌جا گلستان است، آن هم گلستانِ خداست، همه‌چیز زیباست، ما زشتش کردیم.

«چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم»، پس الآن از وقتی که ما فضاگشایی کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینیم که ما یک خار داریم که همین من‌ذهنی و فضای دَر‌دورِ آن است یا دردمندش است. و گلِ ما هم همین فضای گشوده‌شده است. «چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم»، یواش‌یواش که فضا باز می‌شود، من می‌بینم من گل هستم و یک خاری هم هست این‌جا و می‌بینم وقتی تو را می‌گذارم مرکز، این خار هم دارد می‌سوزد. و بنابراین «چو خارم سوخت در عشقت»، می‌بینید چه می‌گوید، خار در عشقِ او می‌سوزد. یعنی من‌ذهنی‌ام وقتی حل شد، تلاشی شد از بین رفت، بعد آن موقع شدم یک فضای خالی بی‌نهایت وسیع، یعنی به خدا زنده شدم و در واقع این فضا نثارِ خداوند شد، خیلی ساده.

«چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد»، پس می‌بینید که آخرِ سر وقتی ما به بی‌نهایتِ او زنده شدیم، ما مالِ خداوند هستیم، مالِ این جهان نیستیم. الآن این جهان ما را غصب کرده، از ما سوءاستفاده می‌کند. در قصه دفتر ششم دیدیم که این جهان چه‌جوری به ما تجاوز می‌کند. یادتان است داستان قَرَج؟ خداوند روا نمی‌دارد که ما این‌طوری بشویم. پس شما از این غزل زیبا استفاده کنید تا این خارِ من‌ذهنی‌تان در عشقتان بسوزد و تماماً گل بشوید، که هستید و آن را نثار خداوند کنید.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



پای پی فتنه‌انگیزی، ز فتنه بازنگریزی ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

عیار به معنی همان عیار، چابک و اشاره می‌کند به این خاصیت عیاران که یکی از مهم‌ترینشان همین یعقوب لیث بوده، این‌ها چابک بودند، کسانی بودند که دست‌برد می‌زدند به کاروانیان و غارت می‌کردند و سریع این‌کار را می‌کردند و دیده نمی‌شدند و البته هرچه که از این‌راه درمی‌آوردند، بین فقرا تقسیم می‌کردند.

در این‌جا این‌که خداوند کارش را می‌کند و ما نمی‌توانیم ببینیم، آن را خاصیت عیاری خداوند توصیف کرده و فتنه‌انگیزی با یای مصدری، یعنی درست است که دعوت می‌کنی، ولی ما دعوت را که قبول می‌کنیم مرتب ما فتنه‌انگیزی تو را می‌بینیم، فتنه به معنی آشوب هست.

پس بنابراین معنی‌اش این است که شما وقتی یک همانیدگی را شناسایی می‌کنید، می‌اندازید و یک‌ذره آرامش پیدا می‌کنید، دوباره آشوب در دلتان برپا می‌شود، کی برپا می‌کند؟ زندگی.

چرا؟ می‌خواهد بعدی‌اش را هم بشناسیم، بعدی‌اش را هم بشناسیم، بعدی‌اش را هم بشناسیم.

اگر شما انتخاب کرده‌اید رند بشوید، این فتنه‌انگیزی خداوند و آشوب انداختنش، پی‌درپی است، این کلمه پای پی همین است دیگر. پای پی، پشت‌سرهم فتنه‌انگیزی، من هم که از فتنه نگریخته‌ام، لحظه‌به‌لحظه دعوت کردی، من هم نگریختم. ولی یک‌چیزی را الآن یاد گرفتم دیگر، آن چیست؟ که تو فتنه می‌انگیزی، ولی خودت را نشان نمی‌دهی، من دیگر نباید با ذهنم تو را ببینم.

قبلاً دنبال این می‌گشتم که ببینم تو چه‌جوری می‌آیی، چه‌جوری عوض می‌کنی، چه را عوض می‌کنی؟ الآن دیگر، نمی‌خواهم ببینم، فهمیدم که تو عیاری، فهمیدم که تو را نمی‌شود دید، یعنی با ذهنم نمی‌خواهم ببینم دیگر و این تصمیم را اگر شما بگیرید که با ذهنتان پیشرفتتان را اندازه نگیرید، با ذهنتان خداوند را نبینید و دلیل‌تراشی نکنید، هان خداوند به من کمک کرده ببین این‌جا، این‌جایم درست شده، آن‌جایش غلط است هنوز، من دارم فضاگشایی می‌کنم که آن را هم درست کند، این‌طوری کار نمی‌کند. این‌ها باز هم با ذهن کار کردن و با ذهن اندازه گرفتن است.

شما باید بفهمید که آشوب که برپا می‌شود یعنی زندگی می‌خواهد شما یک‌چیزی را شناسایی کنید، بیندازید، دوباره آشوب آمد باید بیندازید. این‌که می‌خواهید ببینید که او چه‌جوری کمک می‌کند شما این را بیندازید، از



این کار صرف نظر کنید، چون شما را به ذهن می برد. من باید بفهمم این خداوند چه جوری کار می کند و این را بنویسم، به مردم هم یاد بدهم، همچنین چیزی نیست.

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

پس از این همه که فتنه ها را پذیرفتم و اذیت شدم، هی دنبال تو می گشتم ببینم چه کار می کنی، از کجا آمدی، ولی الآن فهمیدم تو درست می کنی، ولی خودت را نشان نمی دهی. دیگر دنبال دیدن تو با ذهنم نیستم، یعنی می خواهم تبدیل بشوم به تو، آن هم که ذهن است نمی تواند ببیند، پس من راحت شدم.

فشار از روی من به وسیله ذهنم برداشته شد، چون ذهن من می گفت، آخر این خدا چیست؟ چه جوری تغییر می دهد واقعاً؟ چه جوری می شود دیدش؟ حالا چه چیز را تغییر داده؟ پیشرفت شما چه بوده؟ این همه فضاگشایی کردی، ذهن سؤال می کند، فایده اش چه بوده؟ یا مردم سؤال می کنند، آقا، خانم، این همه مولانا گوش کردی به ما بگوئید ببینیم که آن تفاوت ملموسی که کردی، آن پیشرفت هایی که در زندگی مادیات شده، خانهات بزرگ تر شده؟ پولت بیشتر شده؟ مقامت بالاتر رفته؟ ماشینت نو تر شده؟ آخرین مدل شده؟ خوب این چه فایده دارد این؟ این طوری نیست.

«ولیک این بار دانستم»، یعنی یک روزی شما باید، بدانید، بفهمید، مثل آن بازرگانان، بازرگانی که با کاروان می رود، اموالش به غارت می رود، شاید مدت ها دست برد به او زده شده، می خواسته دزد را ببیند، عیار را ببیند، ولی الآن می بیند نمی تواند بشناسد و نمی بیند، وقتی دزدها، عیاران، حمله می کنند، می رود می نشیند چایی اش را می خورد، می گوید بگذار ببرند، من که این ها را نمی توانم ببینم. اقلّاً بنشینیم استراحت کنیم، چایی بخوریم، این ها هم بدزدند ببرند.

شما می گوئید که، من با خیال راحت بنشینم، چایی ام را بخورم، استراحت کنم، خداوند درست کند من را، اصلاً نمی خواهم بدانم چه چیز را درست می کند، کدام را باید ببندازم، چون اگر بخواهی بدانی و اندازه گیری، این اندازه گیری پیشرفت شما به وسیله ذهنتان بزرگ ترین، من می گویم بزرگ ترین مانع یا اهرمی است که شیطان از آن استفاده می کند. برای این که ما می خواهیم توجیه کنیم که، این کاری که ما، به طور معنوی می کنیم، نتایج مادی دارد و این کار غلط است. حالا اگر شما، غلط بودن این کار را فهمیدید و نکردید، به این بیت عمل کرده اید، «ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد» پس در این حالت ما، اصلاً در این حالت فتنه را بد می دانیم ما.



و شما می‌دانید، همه ما پارکِ ذهنی داریم. فتنه یعنی چه؟ یک‌کسی می‌خواهد پارکِ ذهنی شما را، به هم بریزد، آن‌طوری که چیدید در ذهنتان، همه را کنترل می‌کنید، یک‌دفعه می‌بینید که آشوب آمد، آن چیزی که در ذهنتان چیده بودید، همسر ما باید این‌طوری باشد، این‌طوری رفتار کند، بچه‌ها باید این‌طوری باشد، فامیل‌های ما باید این‌طوری باشند، خود ما باید این‌طوری باشیم، چیزها باید این‌طوری باشند، کار ما باید این‌طوری باشد، آشوب بر پا شد، چرا؟ بعضی از این‌ها، تغییر اساسی کرده‌اند و شما نمی‌توانید کنترلشان کنید.

در نتیجه، این آشوب‌گر دارد می‌گوید، خداوند است. حالا، هی مرتب دنبال آشوب‌گر می‌گشتی، توجیه می‌کردی و الآن فهمیدی، اگر تسلیم شدی، تسلیم خداوند شدی و در اطراف آشوب‌ها که تبلیغ این لحظه بود، فضا باز کردی، بالاخره شما هم خواهید دانست که یارِ شما، یعنی خداوند، عیار است نمی‌شود دید او را. بهتر است که اصلاً از نتایج کار و چه‌جوری این کار را انجام می‌دهد و کی می‌آید و قضا چه‌جوری کار می‌کند، به‌وسیلهٔ ذهن من صرف‌نظر کنم و توجیه نکنم.

اما می‌دانید که ما به‌وسیلهٔ ذهن از فتنه بدمان می‌آید، می‌گوییم آقا ما زندگی‌مان را چیدیم، نزدیک نشوید، دست بزنید این خراب می‌شود، فتنه‌انگیزی نکنید. فتنه‌انگیز اصلی درست در نزدیک شما، که امروز گفت جلوی شما نشسته، خون‌خواره است، خود خداوند است. با یک زلزله همه‌چیز را به هم خواهد ریخت. می‌بینید نه همسران قابل کنترل است، نه مردم قابل کنترل هستند، نه آن چیزی که شما فکر می‌کردید آن‌طوری است.

و کسی که فضا را باز می‌کند، فتنه را دوست دارد. می‌گوید خداوند، دوباره یک فتنه دیگر، یک فتنه دیگر، من دارم شناسایی می‌کنم. اصلاً نمی‌خواهم هم شما را ببینم، نمی‌دانم چه‌جوری کار می‌کنی، همین فتنه که می‌اندازی خوب است، خدا را شکر، این‌طوری باشید شما هم.

و خودش دارد می‌گوید:

**اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

و این حرف مسیح است می‌دانید که می‌گوید، این‌ورت را می‌زند، آن‌ور را برگردان. یعنی چه؟ یعنی واکنش نشان نده، چون واکنش کار ذهن است، من ذهنی است. به محض این‌که یک اتفاقی بیفتد، کسی سیلی به صورت می‌زند، این نماد است، نه این‌که کسی سیلی به صورتتان می‌زند.



مولانا هم عین مسیح حرف می‌زند. دارد می‌گوید که، این فضا را گشودی، فضا را گشودی، یک کسی یک ضربه‌ای به شما می‌زند، ذهنتان این را ضربه، توهین، تحقیر، ضرر تفسیر می‌کند، نبند، چون ببندی، این داری از جنس ذهن می‌شوی دوباره. مگر تعهد نکردی که همیشه باز نگه داری، از جنس خداوند باشی؟

پس بنابراین، فتنه‌هایی به وجود خواهد آورد، «بر رو زند یارم» یعنی یکی از همانیدگی‌های شما را که در سطح است، رو است، جزو این تلخیص است، ذهنت نشان می‌دهد، نشانه بگیرد. «اگر بر رو زند یارم» یعنی خداوند یک سیلی به من بزند، بدون این‌که ناله کنم، شکایت کنم، آن طرفم را برمی‌گردانم، می‌گویم این طرفم را هم بزن. زد این طرف را، دوباره این طرف را، دوباره این طرف را.

ممکن است بعضی‌ها که الآن من ذهنی دارند، اعتراض کنند آقا یعنی چه؟ ما زیر پا له بشویم؟ پس دفاع ما در مقابل ظالمان یعنی چه؟ بگذارید دفاعتان از این فضای گشوده شده بیاید. یادمان باشد فضای گشوده شده معنی‌اش این نیست که شما، این قدر نرم هستید که از حقتان نمی‌توانید دفاع کنید، تسلیم معنی‌اش این نیست که، شما حتی نمی‌توانید جنگ کنید. شما می‌توانید شمشیر بردارید در حالت تسلیم، جنگ کنید، ولی تسلیم باشید. اگر مجبور باشید از خودتان دفاع کنید.

این معنی‌اش این نیست که اگر کسی آمد پول شما را شب بدزد شما همین‌طور بنشینید نگاه کنید بگویید بدزد، نه، شما هرچه در توان دارید کوشش دارید، در حال تسلیم، در حال فضای گشوده شده انجام بدهید. به پلیس زنگ بزنید اگر سلاحی دارید از خودتان دفاع کنید. اگر کسی پول شما را برداشته، نمی‌دهد در حالی‌که فضاگشایی می‌کنید، از خرد زندگی استفاده می‌کنید، بروید متوسل به قانون بشوید. یا راه‌های دیگری پیدا کنید که پولتان را بگیرید. توجه کنید این‌ها را نمی‌گوید، می‌گوید مبدا از عقل من ذهنی‌تان استفاده کنید. همیشه باید از خرد زندگی استفاده کنید ولی حقتان را بگیرید.

«اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم» واکنش نشان نمی‌دهم، به ذهن نمی‌روم، درد ایجاد نمی‌کنم.

«ازیرا رنگ رخسارم» چرا؟ برای این‌که رنگ رخسار من، حالا رخسار در این‌جا همه چهار بعد بیرونی من است. رخسار واقعاً این صورت نیست، نماد است این.

می‌گوید: آبروی صورت من، آب من، سلامتی من، آبرویم، حیثیت، آن چیز که برای من مهم است در این چهار بعد، در تنم، در فکرم، در هیجانم، احساساتم، در جانم، و به‌طور کلی آن چیز که ظاهر من نشان می‌دهد در این جهان است، رنگ این بستگی دارد به این‌که از آن‌ور چه چیز می‌آید. بعضی موقع‌ها باید سیلی بخورم یعنی یار،



خداوند، به من سیلی بزند. می‌گویند برای این‌که رنگ رخسار من آتش را، آبرویش را سلامتی‌اش را از سیلی او می‌گیرد. باید دست او به من بخورد یا به‌صورت سیلی یا به‌صورت نوازش، پس من واکنش نشان نمی‌دهم.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

دست معشوق باید به من بخورد، برای این کار باید مرکز من عدم باشد، و مبادا مرکز من از عدم بیرون بیاید و یک جسم باشد. یعنی چیزی که ذهنم نشان می‌دهد این‌قدر مهم باشد که من توجه‌ام را از عدم بردارم بگذارم روی آن، و من می‌دانم این پیش خواهد آمد، وقتی پیش آمد، «صلا رندان دگر باره» بدانید که خداوند دوباره دعوت می‌کند که شما بیایید فضا را باز کنید. برای این کار شما را کتک می‌زند؟ نه، نه.

تمام سیلی‌های زندگی و دردهایی که برای ما هست برای بیداری ماست. دوباره یادمان باشد خداوند نه انتقام‌جو است نه کینه به دل می‌گیرد، و این سفتی ماست که مرتب مرکز ما از عدم در می‌آید جسم می‌شود و این بلاها را سر ما می‌آورد، و ذهن ما این‌ها را تفسیر می‌کند که خداوند دارد از ما انتقام می‌گیرد کینه دارد.

انسان در ذهنش یک من‌ذهنی ساخته و براساس آن یک خداوند انسان‌نما هم درست کرده که هم کینه‌جو است، هم انتقام‌جو است.

درحالتی که زندگی هم ما را احاطه کرده هم خودش را نفوذ داده به ما، همه‌اش می‌خواهد ما را درست کند. این اراده آزاد ما، قدرت انتخاب ما، در جهت ضرر ما به‌وسیله من‌ذهنی خرج می‌شود و معنی‌اش این است که ما بفهمیم که ما نباید مرکز همانیده داشته باشیم و از طریق آن ببینیم.

هرموقع از طریق مرکز همانیده می‌بینیم این کار به ما ضرر خواهد زد و این را نباید به حساب خدا بگذاریم. به حساب خودمان بگذاریم که بیش از حد هم‌هویت شدیم با جهان، بیش از حد آن را کش می‌دهیم، بیش از حد تقلید می‌کنیم، بیش از حد تحت تأثیر مردم هستیم که من‌ذهنی دارند. خلوت نمی‌کنیم، خودمان را محافظت نمی‌کنیم، در معرض فیلم‌ها، صداها، پیغام‌ها و آدم‌های مضر که من‌ذهنی دارند و تلقینات من‌ذهنی می‌کنند، تلقینات مضر می‌کنند قرار می‌دهیم و مواظب این کار نیستیم، پرهیز نداریم.

یعنی شما اگر می‌خواهید خودتان را نجات بدهید باید خودتان هشیارانه و خردمندانه بنشینید بگویید من این‌جور فیلم‌ها را نمی‌بینم. نه مثل یک من‌ذهنی: من همه‌چیز را می‌بینم، اصلاً روی من اثر ندارد برای این‌که من پهلوان



هستم! نیست هم‌چو چیزی. درضمن این حرف، حرف حضرت مسیح هم هست. آن‌جا هم که می‌گوید وقتی سلی به این صورت می‌زنند این صورت را برگردان، معنی‌اش عدم واکنش است، دیگر گفتیم به اندازه کافی.

تویی شاها و دیرینه، مقام توست این سینه نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

حالا دیگر شناسایی کردیم. شاها، خداوندا، آن باشنده ازلی، ابدی و قدیمی تو هستی، نه قدیمی به لحاظ زمان روانشناختی، اویی که همیشه بوده به صورت این لحظه تو هستی.

مقام یا مقام یعنی محل اقامت، محل اقامت توست این سینه من، قلب من، دل من، مقام توست این سینه، مقام هم می‌توانستیم بخوانیم.

حالا واقعاً خدایا نمی‌گویی کجا بودی تا حالا؟ چطور خودت را نشان ندادی؟ کجا رفته بودی؟ که این همه مدت که من از تو جدا بودم این جان من ضعیف و ناتوان شد. خیلی درد کشیدم کجا بودی تو؟ کجا بوده؟ همین‌جا بوده، تو توی ذهنت بودی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]

ما الآن می‌فهمیم که او همیشه با ما بوده فقط او بوده. برای همین می‌گوید که تویی شاها، اصلاً تو هستی همه چیز تو هستی، در همه چیز تو هستی و قدیمی هستی.

این چیزی که من ساختم به نام من ذهنی، این حادث است جدید است، من چطور متوجه نشدم که این را من ساختم؟ این من نیستم، و با این نمی‌توانم تو را بشناسم.

«تویی شاها و دیرینه، مقام توست این سینه» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی جایگاه اقامت توست، پس من مرکز را عدم می‌کنم، فضای درونم را خالی می‌کنم و خالی نگه می‌دارم، تا تو این‌جا باشی، نه این همانندگی‌ها! [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] تو به من نمی‌گویی کجا بودی؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

که من این همه مدت که من ذهنی داشتم و تو را در مرکز نداشتم این همه درد کشیدم، جانم ناتوان شد، بی‌قدرت بودم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بی‌عقل بودم، حس امنیت حس نمی‌کردم، همه‌اش غم داشتم، کسی نبود مرا هدایت کند، قدرت عمل نداشتم، دائماً مسئله می‌ساختم، مسئله می‌دیدم، مانع می‌ساختم. این همه دشمن درست کردم، همه‌اش درد درست می‌کردم. پس تو کجا بودی؟ جان من دچار این بلاها شد بدون تو، [شکل ۱۰ (حقیقت



وجودی انسان]] ولی الآن که تو آمدی خوب من حس می‌کنم که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت تو را دارم، شادی بی‌سبب دارم، خلاق شدم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] قبلاً چسبیده بودم به باورهای پوسیده خودم، کار نمی‌کردند آن‌ها. انعکاسش در بیرون خیلی بد بود پر از درد بود. من همه‌اش درد ایجاد کردم. الآن می‌بینم که آفریننده شدم **[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** الآن می‌بینم در این لحظه تو فکرهای مرا می‌سازی، و هرچه که ذهنم نشان می‌دهد، هر اتفاقی را با پذیرش من قبول می‌کنم و با آن برخورد می‌کنم، دیگر جان من نزار نیست، شاه چه می‌گوید؟

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

ذوالفقار در این‌جا به معنی شمشیر تیز هست، و مراد حضور هر کس هست که از این غلاف به اصطلاح همانیدگی‌ها می‌آید بیرون، منتها این مستلزم صبر است. می‌بینید صبر را تأکید می‌کند مولانا در این بیت، می‌گوید: شاه به من می‌گوید، خداوند به من می‌گوید: من همیشه این‌جا بودم، همیشه با تو بودم، اصلاً تویی وجود نداشته من بودم. این من ذهنی یک چیز تصویری بود که تو ساخته بودی.

«تو پنداری که گم گشتم» تو در ذهنت با فکرهای توهمی‌ات من را گم کرده بودی، برای این‌که من را به صورت جسم می‌دیدی، من جسم نیستم، ولی همیشه با تو بودم همیشه خود تو بودم. الآن که به نصایح مولانا عمل کردیم، به دستورالعمل مولانا و این آگاهی‌بخشی مولانا عمل کردیم متوجه می‌شویم که خداوند همیشه با ما بوده، خودش بوده و ما هم خودش هستیم و این توهم که ما یک جسم هستیم، ساخته شده از فکر، و خداوند هم یک جسم ساخته شده از فکر، این غلط است، و مدتهاست خداوند یا زندگی دارد صبر می‌کند که ما متوجه این موضوع بشویم، موضوع به این سادگی. و صبر من می‌گوید این غلاف ذوالفقار است، یعنی شمشیر تیز و بران حضور تو یا این‌که تو به وسیله من و به صورت من جلوه کنی، باید از غلاف بیاید بیرون، یعنی ما به حضور زنده بشویم، یعنی همه همانیدگی‌ها بریزد، باید صبر می‌کردم من.

اگر قرار باشد که خداوند این قدر صبر کند، آیا ما نباید صبر کنیم؟ صبر ما، صبر واقعی ما، که در این شکل‌ها نشان داده شده **[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، واقعاً صبر خداوند است.



ما در من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک چیزی به نام تحمل و عجله داریم، که مصنوعی است. شما دیدید ما عجله داریم و می‌گوییم ها عجله نکن صبر کن. وقتی می‌خواهیم با من‌ذهنی صبر کنیم خودمان را می‌خوریم، نمی‌توانیم بنشینیم، هی می‌آییم لبه صندلی: «آخر پس کی، آخر که شما قرار بود زودی این را انجام بدهید». برای همین می‌گوییم که با من‌ذهنی شما نیاید به حضور برسید و اندازه بگیرید حضورتان را. من‌ذهنی که نمی‌تواند اندازه بگیرد و بفهمد، یک‌دفعه اندازه می‌گیرد شما یک درصد به حضور زنده شدید، این غلط است و شما خویشتان نمی‌آید، اصلاً برای همین اندازه می‌گیرد. چون معیارهای مادی خودش را به‌کار می‌برد، با دید خودش را به‌کار می‌برد. و صبر ما، از جنس صبر من‌ذهنی نیست. صبر شما، صبر قضا و کن‌فکان است.

شما، این بیت و غزل کاملاً این صبر را توضیح می‌دهد. یعنی می‌گوید تو من را بیاور مرکزت، فضا را باز کن، هر لحظه کار تو فضاگشایی است و دوباره و دوباره و دوباره این تعهد را شما امضا می‌کنی، محکم می‌کنی و عمل می‌کنی و در عمل، هم باشنگی داری، هم به من زنده هستی، هم عمل می‌کنی. هم هستی از جنس من، هم عمل می‌کنی. این نشان تعهد است، نشان صبر شماست. ولی نمی‌روی به ذهنت عجله کنی.

اصلاً مثل این‌که می‌گوییم به من مربوط نیست، من فضا را باز می‌کنم، شد شد، نشد نشد، همین قمار است دیگر. به این دلیل با قمار شروع کرده. قمار باز می‌گوید من خوشم می‌آید قمار کنم، حالا می‌برم می‌برم، می‌بازم می‌بازم، اصلاً مهم نیست، من از قمار خوشم می‌آید. واقعاً قماربازها هم از قمار کردن خوششان می‌آید، زیاد به بردوباخت چیز ندارند، ولی از قمار کردن لذت می‌برند. همان لذت قمار است که در قمار معمولی معتادشان می‌کند، وگرنه بردوباخت نیست که. خیلی از آدم‌هایی که قمار می‌کنند خودشان پول دارند، ولی قمار یک لذت مصنوعی، قمار معمولی، در ذهن ایجاد می‌کند که انسان را معتاد می‌کند.

حالا، آن یکی قمار هم دوباره یک لذت واقعی دارد که آدم را معتاد می‌کند به انداختن همانیدگی‌ها. هردو قمار است، این یکی منفی است در ذهن، این یکی مثبت و سازنده است. منتها قمار جان، مرکز عدم، با فضاگشایی همراه است. به عبارت دیگر، شما هر همانیدگی که زندگی در این لحظه انتخاب می‌کند می‌اندازید و کاری ندارید که چه شد اصلاً، یک‌دفعه می‌بینید که می‌شود.

«شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم»، تو فکر کردی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که من گم شدم، من گم نشده بودم، همیشه با تو بودم و این موضوع را تو نمی‌دانی که صبر من غلاف شمشیر است. یعنی تا صبر نکنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به اصطلاح این شمشیر بیرون نمی‌آید، باید صبر کنی. این را دیگر ما می‌دانیم البته.



مرا برید و خون برون آمد، غزل پر خون برون آمد برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

می‌گوید که این فضاگشایی و شمشیر صبر خدا، من را برید، یعنی تمام همانیدگی‌های من را برید. ان شاء الله که تمام همانیدگی‌های شما هم پاره شد و متلاشی شد و شما بیرون آمدید، به چه صورت؟ به صورت این که این قسمت هشیاری شما به صورت صلاح الدین یعنی هشیاری؛ تنها عنصری که در ما صلاح الدین را می‌فهمد و می‌داند همین هشیاری حضور ماست که دیگر من ذهنی نیست.

پس صلاح الدین؛ من فکر نمی‌کنم راجع به این می‌گوید که صلاح الدین مُرد و از من جدا شد رفت. دارد می‌گوید صلاح دین من، هشیاری من، از من ذهنی من جدا شد و به سوی تو آمد، به سوی خدا رفت. پس ما درحالی که در این جهان زندگی می‌کنیم، اگر این دستورالعمل‌هایی که مولانا داد عمل کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کنیم، به تدریج این اول این همانیدگی‌ها رانده می‌شوند به حاشیه، ما را اذیت نمی‌کنند و از طریق مرکز عدم می‌بینیم و اگر این کار را ادامه بدهیم، تمام همانیدگی‌ها می‌افتند، هیچ همانیدگی با درد یا چیزهای این جهانی نمی‌ماند و این صلاح الدین است که از ما جدا می‌شود و می‌رود به سوی خداوند. در داخل غزل هم بود که من خارم ریخت و گلم نثار تو شد.

«غزل پر خون برون آمد»، یعنی این غزل چنان بیان شد که اگر کسی درست درک کند، خون همانیدگی‌هایش ریخته خواهد شد. همان غزلی‌ست که بارها می‌گویم صد بار، دویست بار، بلکه هم پانصد بار بخوانید. برای همین هم من بین ابیات هیچ بیتی نیاوردم. ولی از حالا به بعد هر بیتی را دوباره می‌خوانم و از ابیات مثنوی که مربوط به این بیت‌های غزل هست برایتان بیان می‌کنم، خارج از غزل. علت این کار این است که نمی‌خواهم بین یا نخواستم بین ابیات غزل فاصله بیندازم. خواستم شما ارتباط معانی ابیات را ببینید و خودتان در ذهنتان به هم پیوند بدهید.

بعد حالا شروع می‌کنیم به بیت‌ها را دوباره تکرار می‌کنیم و ابیاتی را از مثنوی یا دیوان شمس که مربوط به این‌ها هستند، می‌خوانیم تا بهتر بفهمیم. بله، اولین بیت این بود:

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد اگر تلخیص نو دارد، همانست او که پار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)



این بیت را قبلاً داشتیم:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهی نو آرد

شیرین تر و نادرتر زان شیوهی پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

پس ما می‌دانیم هر لحظه خداوند یک روش نویی را به کار می‌برد، این روش نو قسمتی از آن مربوط به فرم ماست که ذهن هم می‌تواند ببیند، یک قسمتش مربوط به بی‌فرمی ماست. ولی این شیوه نو که تلخیص نو است، درواقع شیرین تر و نادرتر از شیوه‌های پیشینش است. اگر شما فضا را باز کنید، خواهید دید که شیوه‌های نو جدید در این لحظه بهتر از شیوه‌های قبل است و کار شما را آسان تر می‌کند. روزبه‌روز وقتی فضاگشایتر می‌شویم ما، خواهیم دید که زندگی برای ما، در درون و بیرون آسان تر می‌شود. و همین‌طور:

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این لحظه آخرالزمان است، آخر کدام زمان؟ زمان روان‌شناختی. برای انسان، من‌ذهنی که با زمان روان‌شناختی کار می‌کند، یعنی گذشته و آینده، درواقع برای انسان به پایان رسیده، بنابراین آخر زمان انسان است. پس در این دوره که انسان به جایی رسیده که می‌تواند من‌ذهنی را بشناسد، می‌تواند به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند، یار یعنی خداوند در این دوره طرب‌سازی کرد. طرب‌سازی یعنی امکان فضاگشایی و فهمیدن این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، بازی خداوند است، آن چیزی که جدّ جدّ است، این فضای گشوده شده است که هم شما هستید هم خداوند و اتحاد شما همان عشق است. پس این مهم است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اصلاً مهم نیست، که غزل هم با همان بیت اشاره می‌کرد به آن.

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)

این بیت منسوب به مولاناست، عطار هم یک همچون بیتی دارد. پس می‌گویید من چشمی می‌خواهم که شاه‌شناس باشد یعنی در این لحظه، ذهن هرچه نشان می‌دهد لباس خداوند است، که برای این‌که آن پوشانده خداوند را؛ هر لباسی که در این لحظه خداوند پوشیده یعنی ذهن من نشان می‌دهد، آن لباس مهم نیست، من می‌خواهم در



هر لباسی آن فضای زیر را ببینم، آن مرکز عدم را ببینم. پس بنابراین خداوند را در هر لباسی من می‌خواهم بشناسم، من همچو چشمی می‌خواهم، همچو چشمی با مرکز عدم به دست می‌آید.

«دیده‌ای خواهی که باشد شه‌شناس» یعنی خداشناس به‌طور عینی، تا شاه را در هر لباسی بشناسد در این لحظه. در این لحظه شاه وضعیت‌های مختلفی به وجود می‌آورد، وضعیت‌های مختلف لباس او است به لباس نگاه نکن به فضای گشوده‌شده نگاه کن و نگذار آن لباس شما را گول بزند و توجه شما را بدزدد. همین‌طور این بیت:

**گر تو مقام‌زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟
صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب ختن**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵)

مُقام‌زاده یعنی قمارباززاده، فرزند شخص قمارباز.
ختن: شهری در ترکستان چین که زیارویان آن معروف بودند.

خوب ختن یعنی زیبای ختنی. یعنی حضور ما. آن قسمت ما که حضور ما است. نه همانیدگی ما، نه من‌ذهنی ما. می‌گوید، اگر تو قمارباززاده‌ای چرا این قدر محافظه‌کاری و خسیسی؟ در چه؟ در خرج همانیدگی‌ها. یک کسی، بگویم یک مردی، با یک بانوی بسیار زیبایی آشنا شده خیلی هم دوستش دارد و قرار است ببرد ناهار یا شام بیرون، خوب می‌برد به یک رستوران بسیار خوب. فکر نمی‌کند که حالا این‌جا ببرم این قدر می‌شود، آن‌جا ببرم این قدر می‌شود، می‌گوید این بهترین رستوران این شهر و گران‌ترینش و زیباترینش که لایق این بانو است کدام است؟ بهترین را پیدا می‌کند.

شما هم بهترین همانیدگی را می‌اندازید اگر واقعاً این زیبای ختنی را می‌خواهید.

اگر تو قمارباززاده‌ای در خسیسی افتاده‌ای چرا؟ برای این‌که محاسبه‌گری که کدام را بیندازم، کوچک‌ترین را بیندازم، کم‌ترین را بدهم، حالا اگر می‌شود اصلاً امروز هیچ‌چیز نیندازیم و ندهیم. دیدید که ما با من‌ذهنی چه‌جوری؛ می‌گوییم آقا مثلاً می‌شود این مهمانی رفت آدم پول ندهد، این‌جا پول می‌گیرند ولی حالا یک‌جوری ما را رد کنید برویم آن داخل! قانون جبران را رعایت نکنیم. همه جا مجانی!

«صرفه‌گری رسوا بُود» یعنی دون شأن انسان است که قانون جبران را رعایت نکند. همانیدگی را نیندازد سر خودش و خدا بخواهد کلاه بگذارد. دون شأن یک مرد است که واقعاً حساب‌گری کند برای همسرش که می‌خواهد



ببرد به یک رستورانی بگوید آقا این جا حالا یک دلار کم تر می شود. این قشنگ نیست. «صرفه گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ خُتن».

خوبِ ختن این زنده شدن ما به خداست، عشق است، که به بی نهایت او زنده می شویم. شما نمی خواهید بهترین همانیدگی را، مهم ترینش را بدهی تا به آن خوبِ ختنی برسی؟ اگر صرفه جویی کنی؛ یک موقعی است شما دنبال ارزان ترین رستوران می گردی، یک موقع هم نگاه می کنی که آقا در این شهر بهترین و گران ترین و، رستوران چیست غذاهای عالی دارد؟ من می خواهم بروم آن جا. چرا؟ برای این که این شخص برای من این قدر مهم است.

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵)

خوشا به حال آن قماربازی، که شما باشید، که هرچه دارد ببازد. یعنی شما هرچه که به ذهنت رسیده، توانستی بشناسی، باختی دیگر، می گویی هیچ چیز نداری، ولی دنبال همانیدگی می گردی که آن هم ببازی. و هیچ هوسی نداری، به فکر این نیستی که بزرگ ترین ها را نبازی یا کدام را ببازی، به فکر این هستی که یک قمار دیگر بکنی، که خدایا قسمت کن من یک قمار دیگر بکنم.

خداوند یک دفعه می بینی از درون آن یک رنجش سی ساله را به شما نشان می دهد. اتفاقاً نشان می دهد وقتی ما قمار می کنیم. هر موقع که حس کردیم که همه را دیگر انداختیم و هیچ چیز نمانده، یک دفعه می بینیم که سر هیچ چیز ما ناراحت شدیم. این نشان می دهد یک چیزی آن درون هست هنوز. حالا اولین فکر شما این است که این چه است که من این هم ببازم.

این نیست که چه طور این مانده؟! یعنی چه ما که خیلی نگاه کردیم که! همه جا را نگاه کردیم ما، هیچ چیز نمانده بود، این از کجا آمد دیگر؟! من که کامل شده بودم که! این ها را نگویید. بگویید من هوس قمار دیگر دارم. خدایا یک قمار دیگر، منتظرم نشان بدهی، من می دانم تمام نشده است.

و هیچ بعید نیست شیطان از طریق کمال طلبی به ما حمله کند که ما کامل شدیم. ما مرتب این تمایل را داریم که هم کامل باشیم، به سوی کمال برویم به اصطلاح، هم ادعا کنیم کامل شدیم؛ چیزی نمانده که بعضی ها...، از اول اصلاً چیزی نبود! بیخودی خودمان را چرا اذیت کنیم، ما که اصلاً همانیدگی نداریم! یا بعضی ها می گویند



چندتا بود آن هم افتاد دیگر. نه. نه، شما هوسِ قمار ندارید. هوس قمار بکنید، وقتی همه چیز را باختہ‌ای باز هم هوس بکنی خواهی دید که پولِ قمار می‌آید که شما بتوانید قمار کنید.

آن را که خُلق خوش هست تنها نمی‌گذارند کی بی‌حریف مآند رندی که خوش قمارست؟ (صائب تبریزی، دیوان اشعار، غزل ۲۲۲۴)

این هم از صائب است. «خُلقِ خوش» همین فضای گشوده شده است. و هرکسی که خوش قمار باشد به او کمک می‌کنند. شما هم خوش قمار بشوید، با فضای گشوده شده خُلقِ خوش داشته باشید خواهید دید که آدم‌هایی مثل مولانا یا عارفان دیگر، دوستانی از جنس شما یواش‌یواش به شما نشان می‌دهند همانیدگی‌ها را.

ما وقتی با رندان کار می‌کنیم، با آدم‌های آزاده کار می‌کنیم و آن‌ها داستان زندگی‌شان را به ما می‌گویند و می‌گویند با این، این، این، این، همانیده بودم، ما متوجه می‌شویم که ما هم با آن‌ها همانیده هستیم.

یا این‌طوری انداختم، فلان‌جا انداختم، این‌طوری متوجه شدم، این‌جور اتفاقات به من نشان دادند که با چه همانیده بودم، این‌ها را چه کسانی می‌گویند؟ آن‌هایی که رند هستند، روی خودشان کار می‌کنند. آن‌هایی که رند نیستند که اصلاً می‌گویند ما همانیدگی نداریم. پس شما باید خوش‌خُلق باشید که با خوش‌خُلق بنشینید. و انسان‌های آزاده شما را تنها نمی‌گذارند دوست شما می‌شوند. همین‌که ما فضا را باز کنیم جنس خودمان را به خودمان می‌کشیم. و این بیت را داشتیم:

خُنک آن دَم که ز مَستان طلبد دوست عوارض بستاند گرو از ما به کَش و خوب عذاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴)

عوارض: جریمه، پولی که از مجرم می‌گیرند.
کَش: خوب، خوش.
عِذار یعنی رخسار، صورت.

می‌گوید، خوشا به حال آن لحظه‌ای که دوست، خداوند، از مستان -مستان چه‌جوری مست شدند؟ با فضاگشایی- جریمه بگیرد، همانیدگی‌شان را بگیرد، تنبیه کند. هر موقع می‌بینید که تنبیه شدیم، ما سیلی خوردیم، پشت‌سرش همانیدگی را می‌بینیم، می‌بینیم که این سیلی دارد همانیدگی را به ما نشان می‌دهد. ما اشتباه می‌کنیم به‌خاطر دردهای همانیدگی و همانیدگی. و اشتباهات ما یک عوارضی دارد، یک نتایجی دارد. و کما این‌که



حتی شما ممکن است الآن درگیر این عوارض اشتباهات گذشته باشید. ولی شما به جای ناله کردن و شکایت کردن شکر کنید که دارید موضوع همانیدگی را می بینید.

«بستاند گرو از ما به کش و خوب عذاری» و اگر شما فضا را باز کنید خداوند به زیبایی و با قیافه خوش این کار را می کند. درست مثل این که آدم جریمه می دهد، خوشحال است هم جریمه می دهد برای این که دارد یک چیزی یاد می گیرد. و ما باید این سبک زندگی را داشته باشیم.

وقتی متوجه نیستیم، نمی توانیم شناسایی کنیم و جریمه می دهیم، چون خداوند می خواهد او را بشناسیم، با روی گشاده جریمه را می دهیم. مثل این که پلیس ما را در راه می گیرد می گوید سرعت زیاد داشتی، یک جریمه سنگینی می کند، ما هم باید تشکر کنیم که واقعاً یاد گرفتیم که با سرعت زیاد نرویم چون ممکن بود با سرعت زیاد برویم، کشته بشویم. و این بیت را داشتیم:

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

مولانا راجع به کار حرف می زند، می گوید:

کار آن کارست ای مشتاق مست
کآندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل، رو بجو اکمال دین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)



پس تعریف کار چیست؟ حداقل کار را بشناسیم. می‌گویند که ای کسی که فضا را باز می‌کنی و مشتاق مست هستی؛ مشتاق کسی است که اشتیاق دارد بمیرد نسبت به همانندگی و چون فضا را باز کرده مست است. می‌گویند کار، آن کار است که در آن نسبت به من‌ذهنی بمیری، کوچک بشوی.

هرچیزی که ما را نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌کند و ما به‌عنوان من‌ذهنی بزرگ نمی‌شویم بلند نمی‌شویم بگوئیم من، چه بخواهد به‌وسیله هیجانات بشود؛ کسی که خشمگین می‌شود، بلند می‌شود به‌عنوان خشم می‌گویند من، یا هیجانات دیگر را ابراز می‌کند مخصوصاً خشم یکی از آن‌هایی است که فوراً آدم را مثل گربه باد می‌کند که منم هستم، من را ببینید، این مُردن نیست.

ولی وقتی که داریم خشمگین می‌شویم اگر خودمان را ببینیم به‌عنوان حضور ناظر و نگذاریم بلند شویم به‌عنوان خشم، این مرگ حساب می‌شود، شناسایی خشم حساب می‌شود. هرچیز شناسایی از من‌ذهنی که آدم به آن بمیرد، آن می‌گویند کار سازنده آن است.

می‌گویند این‌که در کاری مرگ برای تو خوش بیاید، اگر در کاری مرگ برای تو خوش بیاید، از مرگ خوشحال بشوی، این نشان صدق ایمان است، یعنی این فضای گشوده‌شده عینک است، تو تکلف یا نفاق نمی‌کنی. بیشتر ما برای این‌که مردم خوششان می‌آید می‌گوئیم که ما هم داریم به من‌ذهنی می‌میریم، نه! باید صدق کار داشته باشی، صادق باشی در کارت که من واقعاً می‌خواهم بمیرم، من کاری با دیگران ندارم، من خودم نسبت به من‌ذهنی‌ام می‌خواهم بمیرم و صادقانه می‌خواهم این کار را بکنم، می‌خواهم فضا را باز کنم و این کار را در بودن و عمل کردن انجام بدهم.

می‌گویند که اگر ایمان تو این‌طوری نباشد پس ایمان تو کامل نیست، ایمان نداری، برو دینت را کامل کن. اگر با من‌ذهنی نسبت به من‌ذهنی می‌میری یا این کار را می‌کنی برای این‌که مردم خوششان بیاید، به تو آفرین بگویند یا برای ساخت من‌ذهنی زیبا برای نشان دادن به مردم این کار را می‌کنی، این فایده ندارد.

**هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
بر دل تو، بی‌کراهت دوست، اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

می‌گویند هرکسی که از طریق قرین شدن با شما به شما کمک کند که من‌ذهنی‌تان را بشناسید و در ضمن نشان بدهد چه‌جوری بمیرید نسبت به آن، در این صورت دوست ما اوست، آن شخص دوست ما است. هرکسی من‌ذهنی



ما را تحریک می‌کند، بزرگ‌تر می‌کند یا ما تقلید می‌کنیم من‌ذهنی‌مان را بزرگ‌تر می‌کنیم، دشمن ما اوست. این کاملاً مشخص است. و همین‌طور مولانا راجع به فکر هم صحبت می‌کند. می‌گوید فکر سازنده چه‌جور فکری است؟ می‌گوید:

**فکر، آن باشد که بگشاید رَهِ
راه، آن باشد که پیش آید شَهِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

**شاه آن باشد که از خود شَه بُود
نه به مخزن ها و لشکر شَه شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

فکر باید به‌وسیله فضای گشوده‌شده تولید بشود. در این لحظه عدم فکر ما را تولید کند، فکر باید از سکون ما بیاید بالا نه از من‌ذهنی‌ما. بیشتر مردم فکرهايشان درواقع زاییده من‌ذهنی‌شان است. می‌گوید فکر آن باشد که راهی را باز کند. راه چیست؟ راه آن است که در آن راه شاهی پیش بیاید اگر آن راه را برویم، شاه یعنی خداوند. کدام راه است که شما آن راه را بروید و کدام فکر است که آن فکر را بکنید، شاه را می‌بینید؟ عشق را می‌بینید؟! و شاه را تعریف می‌کند می‌گوید من منظورم شاه این‌جهانی نیست که به‌وسیله همانیدگی‌ها و قدرتش شاه شده، «شاه آن باشد که از خود شَه بُود».

پس شاه دوجور است در این جهان. شاه معنوی، یکی خود خداست یکی کسی که به خدا زنده شده. شاه‌های بیرونی هم که این‌ها قدرت‌های همانیدگی دارند، قدرت‌های موقتی دارند، یک مدتی صاحب مخزن هستند بعد هم یا از دستشان می‌گیرند؛ این‌که صاحب یک چیزی هستند بستگی دارد که آن مقام را دارند یا نه؟ و این هم آفل و موقتی است. ما راجع به آن شاه صحبت نمی‌کنیم. «شاه آن باشد که از خود شَه بُود»، یعنی براساس وجود خودش که از جنس خداست شاه باشد یعنی به او زنده شده باشد، مثل مولانا، مثل عارفان بزرگ. نه این‌که صاحب مخزن‌ها و لشکر شاه باشد.

و همین‌طور این ابیات:

**راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰)



نیستش درد و دریغ و غبنِ موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱)

که چرا قبله نکردم مرگ را؟ مخزن هر دولت و هر برگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

غبن: یعنی زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد. سپهدار بشر یعنی حضرت رسول، این لقبی است که مولانا به حضرت رسول می‌دهد و مربوط به یک حدیث است این موضوع.

«راست گفتست آن سپهدارِ بشر»، یعنی حضرت رسول درست گفته است که هرکسی از دنیا رد می‌شود، وقتی رد می‌شود می‌رود، نمی‌گوید که حیف شد مُردم، «نیستش درد و دریغ و غبنِ موت»، چه ضرر کردم مُردم، افسوس که مُردم، ای کاش نمی‌مردم؛ بلکه صدجور افسوس دارد برای فوت کردن و از دست دادن فرصت‌ها. برای همین است که در این غزل می‌گفت که الآن وقتش است، وقت را تلف نکن، من ذهنی را و همانیدگی‌ها را شناسایی کن در هر سنی هستی.

«که چرا قبله نکردم مرگ را؟»، چرا مردن به من ذهنی را قبله خودم نکردم؟ این نمازم باید به آنجا می‌شد. یعنی هر عبادتی، هر راهی، هر فکری باید معطوف بشود که من چه جوری نسبت به من ذهنی کوچک می‌شوم، نسبت به من اصلی بزرگ می‌شوم و من اصلی من با خداوند یکی است و هرچه تبدیل به من اصلی می‌شوم، دارم به او زنده می‌شوم و این مخزن هر برکت و دولت و هر نوایی است. هر چیزی که در این جهان ما لازم داریم منبعش او است، منبعش فضای گشوده‌شده‌ی درون است. و همین‌طور این بیت از حافظ است:

غلامِ همت آن رند عافیت‌سوزم که در گداصفتی کیمیاگری داند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۷)

آها این‌جا آمده، می‌دانید که حافظ با کلمه رند کار می‌کند و استاد است در به‌کار بردن این واژه. پس عافیت‌سوز کسی است که عافیت همانیدگی‌ها و این‌جهانی را نمی‌خواهد، یعنی خوشی همانیدگی‌ها را دوست ندارد و می‌سوزاند. می‌گوید غلامِ همت، همت هم یعنی خواست، خواست بزرگ. وقتی فضا را باز می‌کنیم خواست ما با خواست ایزدی یکی می‌شود. من غلامِ همت آن آزاده عافیت‌سوزم که در گداصفتی درحالی‌که نیازی به این جهان



ندارد، در وصل؛ مولانا هم می‌گوید که اتفاقاً امروز هم داریم ما در مثنوی. می‌گوید که انسانی که وصل شده به زندگی، غنی است احتیاجی به این جهان ندارد.

پس بنابراین درحالی‌که بی‌نیاز است کیمیاگر باشد. چه کسی کیمیاگر است؟

کسی که اگر انرژی‌اش به من‌ذهنی بخورد مس او تبدیل به طلا می‌شود. مولانا، حافظ و بزرگان ما واقعاً کیمیاگر هستند و بی‌نیاز از این جهان، ما فکر می‌کنیم گدا هستند: «این‌ها که چیزی ندارند، بدبخت هستند». بلکه ممکن است از مال دنیا چیزی نداشته باشند و احتیاجی هم ندارند. آن شادی‌ای که در دل آن‌ها هست، آن از کیمیاگری آن‌ها حکایت می‌کند. و منظور من این نیست که اگر آدم پول نداشته باشد و چیزهای این‌جهانی را نداشته باشد کیمیاگر می‌شود. انسان می‌تواند چیزهای این‌جهانی را هم داشته باشد ولی کیمیاگر هم باشد، ولی نیازمند نیست، این چیزهای این‌جهانی در دلش نیست. گداصفتی این معنی را می‌دهد. و همین‌طور:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلّی ما بود که در خانه‌ی خمار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

و کمر بستن به این‌که من متعهدم و من کار را ادامه خواهم داد، ما تقلید نمی‌کنیم از بقیه انسان‌ها که ادعای آزادی داشتند و کار داشتند و تعهد داشتند یک‌دفعه کنار می‌گذارند کار را. معمولاً آدم‌ها این راه را نمی‌روند. تقلید از جمع و ملامت جمع، گاهی اوقات تأثیرات جمع انسان، جمع یعنی جمع مردم، گروه‌های مردم، رفقای آدم، به‌طور کلی جامعه وقتی از طریق تلویزیون یا چیزهای وسایل ارتباط جمعی روی آدم اثر می‌گذارد، دلّش را از گرو درمی‌آورد.

دلّش را گرو می‌دادن، تا زمانی که شما از من‌ذهنی استفاده نمی‌کنی و فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، خداوند به شما می‌دهد. برای این‌که من‌ذهنی‌ات را نمی‌خواهی. صوفیان می‌گویند گذاشتند گرو در خانه می‌فروش، ولی پس گرفتند. یعنی فضا را بستند. امروز در غزل داشتیم می‌گفت که اگر بر این رو زد آن رو را برگردان برای این‌که دست معشوق است که به صورتت آبرو می‌دهد، سلامتی می‌دهد. و حافظ می‌گوید ما دلّمان را بیرون نیاوردیم، یعنی هنوز در خانه خداوند است و این قدر می‌گذارم که هیچ اثری از من‌ذهنی یعنی دلّقم نماند.

شما هم تعهد را به این‌صورت باید ادامه بدهید. این ابیات می‌تواند مدل کار ما باشد.

و این بیت:



دامن کشانم می‌کشد در بُتکده عیارهای من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

شما می‌دانید که خداوند خون شما را به‌عنوان من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌ریزد، ولی یک عیارهای شما را می‌کشد و مثل دامن دنبالش می‌روید. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، فضا مرتب بازتر می‌شود بازتر می‌شود بازتر می‌شود بازتر می‌شود، ما دنبال یک عیارهای می‌رویم که خودش را به ما نشان نمی‌دهد، ولی ما مثل دامن کشیده می‌شویم و می‌دانیم خون ما دارد ریخته می‌شود.

خون وجود اصلی ما ریخته نمی‌شود برای این‌که آن خون درواقع جاودانه است. آن اصل ما آسیب‌ناپذیر است. بنابراین خون همانیدگی‌ها و من‌ذهنی ما می‌ریزد. پس شما باید مرتب حس کنید که یک نیروی جاذبه‌ای شما را می‌کشد و با این کشش شما می‌روید به‌سوی زندگی، یکی شدن با خدا و همانیدگی‌هایتان بی‌رنگ می‌شوند، پژمرده می‌شوند و شما به آن‌ها توجه نمی‌کنید، انرژی نمی‌دهید. زندگی را دوباره به آن‌ها نمی‌دهید.

اگر دردهایی دارید بالا می‌آید، به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنید. دهانش را باز کرده می‌گوید الآن بلند شو عصبانی بشو، درد ایجاد کن. شما صبر می‌کنید، نمی‌کنید این کار را. کوچک می‌شوید ولی عصبانی نمی‌شوید، هیجان‌زده نمی‌شوید. برای این‌که خون من‌ذهنی‌تان دارد ریخته می‌شود یا آن درد دارد کم‌رنگ می‌شود، پژمرده می‌شود.

دست خداوند دارد به شما می‌خورد. آبروی صورتتان دارد زیاده‌تر می‌شود. آبروی آن یکی صورتتان کمتر می‌شود. آبروی مصنوعی من‌ذهنی کم‌رنگ‌تر می‌شود. پیش شما دیگر ارزش ندارد. الآن پیش خیلی از شما بینندگان حیثیت بدلی من‌ذهنی ارزش ندارد. پژمرده شده. فکر می‌کنم، این‌طور که از پیغام‌ها می‌آید.

و همین بیت:

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

گفت: «ای ساقی سبک‌دست و خوش‌یمن من، من تصمیم گرفتم. درحالی‌که تمام افراد اطراف من، دوستان من، فامیل من، به‌هیچ‌وجه میان نبستند به‌سوی تو بیایند. همه‌شان من‌ذهنی دارند. ولی من تصمیم گرفتم کمر همت



ببندم و به جان تو قسم می‌خورم که پس از این لحظه به لحظه من عشق را اختیار خواهم کرد و این اختیار را تو به من دادی.»

یادمان باشد بزرگترین دارایی ما و مزیت ما نسبت به حیوان، قدرت انتخاب ماست. ما می‌توانیم انتخاب کنیم.

این‌که گویی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴)

ما اختیار داریم در این لحظه، به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه کنیم یا به آن فضای گشوده‌شده که عدم است و خداست و اصل ماست. شما می‌گویید من تصمیم گرفتم و به هیچ‌وجه این تصمیم را عوض نمی‌کنم. من دیگر فهمیدم. پس از این عشق را اختیار خواهم کرد یعنی فضای گشوده‌شده را انتخاب خواهم کرد. و ذهن من یا من‌ذهنی من هرچه می‌گوید، با آن چیزی که به من نشان می‌دهد، با قضاوت‌های قبلی‌ست. با شرطی‌شدگی‌های من، به آن توجه نخواهم کرد.

و ابیات مربوط به آن:

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

پس

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا یعنی بترسید، پرهیز کنید، تقوا پیشه کنید.

و می‌گوید که اختیار خیلی چیز خوبی‌ست. البته برکتی‌ست که خدا به ما داده، مزیت ما نسبت به حیوان است. ولی واقعاً وقتی مرکز ما همانیده است، ما به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، ما اختیار داریم؟ نه اختیار ندارم. اگر اختیار داشتیم، این من‌ذهنی را ساکت می‌کردیم. آنصورتاً را رعایت می‌کردیم. بی‌اختیار از فکری به فکر دیگر



نمی‌پریدیم. اگر اختیار داشتیم شب وقتی یک موضوع بد یا دمان می‌افتاد، می‌توانستیم آن را فعلاً بگذاریم کنار و دوباره‌اش فکر نکنیم، ولی آن فکر می‌آید و ما حول محور آن دوران می‌کنیم.

پس در من‌ذهنی ما اختیار نداریم. چون من‌ذهنی به‌عنوان یک باشنده مصنوعی اختیار را از ما که از جنس عدم هستیم، از جنس خدا هستیم، گرفته. ما باید این اختیار را پس بگیریم، ولی تا زمانی‌که نگرفته‌ایم، باید اختیار را بدهیم به‌دست بزرگان.

معنی ساده‌اش این است که شما اگر مولانا می‌خوانید، می‌بینید که حرف‌های مولانا بر ضد فکرهای من‌ذهنی شماست، حرف‌های مولانا را قبول کنید. می‌گوید اختیار برای کسی خوب است که در فضای اِتَّقُوا، اِتَّقُوا یعنی پرهیز کنید و می‌تواند فضا باشد برای شما، اگر شما وقتی فضایی در درون باز کردید که می‌توانید پرهیز کنید، در این صورت اختیار دارید. از اختیارتان استفاده کنید.

اگر الآن توجهتان را یک چیزی که قبلاً با آن همانیده بودید، دارد می‌کشد و شما نمی‌گذارید برود و توجهتان را نمی‌گذارید برود و بلعیده بشود، یعنی همانیده نمی‌شوید و همانیدگی‌های قبلی شما را نمی‌کشند، پس در فضای اِتَّقُوا هستید.

اِتَّقُوا به‌معنی ترسیدن نیست. نمی‌گوید بترسید. اِتَّقُوا معنی پرهیز می‌دهد. پرهیز لزوماً ترس نیست، بلکه خاصیتی‌ست از ما که میل نداریم به‌صورت مرکز عدم به‌سوی اجسام برویم و از آن‌ها زندگی بخواهیم.

این کار اول به این علت است که ما زندگی را دست اول تجربه می‌کنیم. وقتی مرکز ما عدم است، اقرار به‌الست می‌کنیم، حقیقتاً با بودن از جنس زندگی هستیم، یقین داریم، به‌اصطلاح زندگی را دست اول تجربه می‌کنیم، این‌طوری نیست که در ذهنمان زندگی را تعریف می‌کنیم و یک زندگی پلاستیکی می‌کنیم، آن نه!

و شما وقتی حالتان خوب است در فضای اِتَّقُوا، این را نمی‌خواهید از دست بدهید. برای چه با یک چیز دیگر هم‌هویت بشوید؟ درحالی‌که می‌دانید اختیار شما از گفتن خواهد رفت. هرچیزی که با آن همانیده می‌شوید اختیار شما را از شما می‌گیرد، می‌کشد در دست خودش، شما نگاه کنید دیگر.

شما اگر با یک انسان دیگری همانیده هستید، آن انسان دارد شما را کنترل می‌کند. شما حول آن می‌گردید. هر بازی‌ای می‌کند شما را ناراحت می‌کند. بعضی‌ها با همسرشان همانیده هستند، تا دیر می‌کند دلشان می‌ریزد.



هزار جور فکر بد می‌کنند. بعضی‌ها با بچه‌شان. تا دیر می‌کند آهان زیر ماشین رفت! گم شد! دزدیدندش! چه شد؟ هم‌هویت؛ اختیار را ندهید دست کسی.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

شما یک سؤالی بکنید. بگویید من واقعاً مالک خودم هستم؟ یا همانیدگی‌های من، من را تصرف کرده‌اند؟ کدام همانیدگی‌ها بیشتر تصرف کرده‌اند و شما زیر کنترل آن هستید؟ همان‌ها را خدا می‌خواهد در این لحظه کمر همت ببندید و شناسایی کنید و بیندازید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



درحالی‌که از این بیت بسیار پُرازش و قدرتمند مولانا داریم رد می‌شویم:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

آیا شما در این فضای پرهیز می‌توانید تصمیم بگیرید که من می‌خواهم به‌جای این دردها شادی اصیل زندگی را بگذارم؟ من می‌خواهم به عشق زنده بشوم؟ من این سبک زندگی را که پر از درد باشم، هر چند وقت یک بار یک درد مالک من باشد و من را کنترل کند و من را ناتوان کند، نمی‌خواهم باشم؟ می‌خواهم از اختیار خودم استفاده کنم، پرهیز کنم از دردها؟

آیا در این‌کار من جدی هستم؟ اگر جدی هستم می‌توانم به خودم ثابت کنم که جدی هستم؟ چه‌جوری ثابت می‌کنم؟ چه‌قدر وقت می‌گذارم روی خودم؟ چه همانیدگی‌هایی را شناسایی کردم من، انداختم؟ چه‌قدر من نیازمند این جهان هستم؟ چه‌قدر گدای دوستی با مردم هستم؟ چه‌قدر گدای من‌های ذهنی هستم؟ حقیقتاً می‌خواهم از این سبک زندگی خلاص بشوم؟ آزاد بشوم؟ یا می‌خواهم این زندگی پر از درد و پر از همانیدگی را ادامه بدهم و من به‌جای شادی زندگی درد را گذاشتم و من انتخابیم این بوده؟

آیا شما می‌توانید اقرار کنید و زیر بار بروید که من تا حالا درد را به‌جای آزادی و خوش‌بختی و شادی اصیل زندگی گرفته‌ام؟ می‌توانید به این موضوع در مورد خودتان توجه کنید؟ می‌توانید حواستان را از روی مردم بردارید و خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید ببینید که این اتقوا و پرهیز را، پرهیز از چیزهایی که شما را اسیر می‌کنند و شما مجبور می‌شوید دور آن‌ها بچرخید، ببینید؟ و می‌خواهید که آن‌ها از مرکزتان بروند بیرون یا یک عمر می‌خواهید زیر کنترل همانیدگی‌ها باشید و بدبخت زندگی کنید؟

این بیت را عمل کنید. بگویید من مالک خودم می‌خواهم باشم، اختیارم می‌خواهم دست خودم باشد. آیا اختیار شما حقیقتاً الآن دست خودتان است؟ یا دست افراد دیگر است که با آن‌ها همانیده هستید؟ وقتی آن‌ها یک کاری می‌کنند، تن شما می‌لرزد، جان شما می‌لرزد، جواب بدهید. به خودتان جواب بدهید. این بیت را داشتیم:

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)



گفت، ما خار و گل هستیم از وقتی که فضا را باز کردم و باز نگاه داشتیم، می بینم این گلم بیشتر می شود و خارم پژمرده تر می شود، آخر سر گلِ خالص شدم و این هم تقدیم تو کردم؛ با زندگی صحبت می کنید.

من اگر خارم و گر گل، چمن آرای هست که از آن دست که او می کشدم می رویم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۰)

غزل حافظ است. پس شما الان نگاه نمی کنید که خار هستید یا گل هستید با ذهنتان. شما می دانید یک باشنده ای است، یک نیرویی است که چمن را آرایش می دهد، آراسته می کند. و شما هم یکی از این گل های چمن هستید منتها خار هم دارید. یک موقعی تماماً خار بودید، هیچ گلی نداشتید، الان با فضاگشایی و با مولانا گلستان دارد باز می شود ولی هنوز یک مقدار خار دارید. ولی فضا را باز کنید از آن دستی که او می کشد بروید، رشد کنید، پیش بروید. نه از آن دست که من ذهنی شما فرمان می دهد.

بی خار گردد شاخ گل، زیرا که ایمن شد ز دل زیرا نماندش دشمنی، گلچین و گل افشاره ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

می گوید، شاخ گل بی خار می شود، همین چیزی که الان می گفتم دیگر. برای این که از خواری من ذهنی نجات پیدا کرد. شما این دیو را در شیشه می کنید، با فضاگشایی مرکز را عدم می کنید، عوامل دیو رانده می شوند به اطراف و به شما نمی توانند لطمه بزنند. و از تحقیر من ذهنی در امان هستید. و اگر همین طور به طور پیوسته مرکز را عدم نگه دارید، این من ذهنی که گل شما را می چید، گل های حضور و معنویاتتان را و لحظات زیبای شما را می چید و از بین می برد؛ می بینید که چقدر ما لحظه تلف کردیم در واکنش به کسی. یک چیزی گفتند ما واکنش نشان دادیم. ما می توانستیم از کنار آن رد بشویم برویم، فضاگشایی کنیم. یادمان باشد اگر کسی خار است، پر از درد است و در اطراف ما است به ما مربوط نیست. لزومی ندارد شما این لحظه تان را خراب کنید، برای این که یک کسی می خواهد یک حرف نامربوطی بزند. شما فضا باز کنید. با شما نیست با خودش است، خودش با خودش است، گرفتار خودش است.

«بی خار گردد شاخ گل، زیرا که ایمن شد ز دل» «زیرا نماندش دشمنی» دشمن ما من ذهنی است. هر موقع فضاگشایی می کنید این دشمن فعلاً دست از سر شما برمی دارد. همین است که گل شما را می چیند و همین طور



من‌های‌ذهنی. این گل ما یا گل مردم یک ذره همین‌طور می‌خواهد باز بشود یکی می‌آید له می‌کند می‌رود، دوباره باید گل بدهیم ما. نگذارید. بیت قبل بود پرهیز کنید. پرهیز در ضمن، پرهیز از انسان‌های پر از درد هم هست. توجه می‌کنید که از نظر خداوند ما مسئول خودمان هستیم. ما مثل یک درخت هستیم ریشه‌مان در خداوند است. این درختی که این‌جا کاشته شده و ریشه‌اش در زمین است، همه حواسش به آن یکی درختان نیست که آقا یا خانم درخت شما چرا کج می‌روید، چرا راست نمی‌روید، چرا مثل من رشد نمی‌کنید؟! کاری ندارد.

بهترین رشد خودش را می‌کند و بهترین میوه خودش را می‌دهد. شما هم باید همین‌طور باشید، یعنی ما همه‌مان باید آن‌طوری باشیم. اگر کسی ما را زیر تحقیر می‌خواهد ببرد برای این‌که خودش حقیر است، ما چرا باید واکنش نشان بدهیم؟ و اگر رسید به شما آن تحقیر و دیدید من‌ذهنی شما دارد می‌آید بالا، فضا باز کنید و آن‌جا همانندگی خودتان را ببینید. از آن شخص به‌عنوان یک عامل بیداری استفاده کنید. بگویید من چرا بدم می‌آید از این؟ چه چیزی در من هست؟ شاید خداوند الآن این را آورده این‌جا که من یک چیزی در خودم ببینم.

مگر کمرِ همت نبستید گفتید که من دعوت شما را قبول کردم بعد از این به جان تو من فقط عشق رو می‌پذیرم؟ خوب همین الآن هم یکی مزاحم است و می‌خواهی واکنش نشان بدهی خوب عشق را بپذیر. همان لحظه، لحظه انتخاب عشق است، مگر نگفتی اختیار دارم؟! پس اختیار را نگذار آن ببرد. این‌هاست دیگر ریزه‌کاری‌ها، که من اختیارم را دست کسی نمی‌دهم. ولی وقتی یک کسی شما را تحقیر می‌کند و شما بلند می‌شوید، اختیارتان را دادید به ایشان. و این بیت را داشتیم:

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

سرتاسر زندگی ما وقتی روی خودمان کار می‌کنیم تا جایی که کاملاً به حضور تبدیل بشویم فتنه‌انگیزی است. یعنی مرتب خداوند آشوب ایجاد می‌کند. و ما فتنه را می‌پذیرم اطرافش فضا باز می‌کنیم. ولی یک جایی می‌فهمیم که یار، خداوند، فتنه می‌انگیزد خودش را نشان نمی‌دهد. و ما نباید فتنه را به این و آن نسبت بدهیم. یعنی سبب‌های این جهانی نیست، همان سبب‌ساز اصلی است که این فتنه را می‌انگیزد، خودش را نشان نمی‌دهد. و ابیاتی که شاید به این بیت مربوط بشود:



دیده‌یی باید، سببِ سوراخِ کُن
تا حُجُب را بَر کند از بیخ و بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسببِ بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و آکساب و دکان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مسببِ می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

سببِ سوراخِ کُن یعنی سوراخ‌کننده سبب.

یعنی سبب را پُژمرده می‌کند و شما سبب را به حساب نمی‌آورید و سبب‌ها همیشه چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

آکساب یعنی کسب‌ها.

پس من چشمی می‌خواهم که سببِ سوراخِ کن باشد و این چشم، چشم عدم است. فضا را باز کن در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و توجه نکن. نگذار آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه شما را یک‌جا ببلعد و اختیار را دست خودت بگیر. و این دیده یا چشم، چشم عدم شما است که سبب‌های ذهنی را سوراخ می‌کند، بی‌اثر می‌کند، برای این‌که شما به آن نگاه نمی‌کنید، برای این‌که مسبب را می‌بینید. ما دیگر تا حالا باید این را فهمیده باشیم که همه کارها دست مسبب است گرچه که من ذهنی ما سبب‌های بیرونی را علت ناهماهنگی‌های زندگی ما، حتی بدبختی‌های زندگی ما می‌داند. علت بدبختی ما این است که ما روزن را بستیم از آن‌ور یک نشتی از خرد و قَر ایزدی به ما می‌رسد. این قدر ما مقاومت داریم و ستیزه می‌کنیم که عایقی به اندازه، بگوییم این قدر، خیلی زیاد؛ درست مثل این‌که الکتریسته‌ای باید رد بشود شما یک عایق بزرگی این وسط بگذارید، خوب رد نمی‌شود. ولی یک نشتی یک چیزی می‌آید که هنوز ما زنده هستیم.

«دیده‌یی باید، سببِ سوراخِ کُن»، «تا حُجُب» یعنی حجاب‌ها را «بَر کند از بیخ و بُن» یعنی از ریشه بکند. شما می‌توانید حجاب‌ها را از ریشه بکنید، تا فضا را باز کنید مسبب را در «لامکان» ببینید. «لامکان» یعنی فضای



بازشده، مکان نیست. مکان آنجایی است که ذهن هست و ذهن نشان می‌دهد. هشیاری جسمی ما مکان است، هشیاری حضور ما لامکان است.

پس بنابراین آن‌چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان جهدِ ذهنی و کسب‌های ذهنی و این را به‌دست آوردم و دکان و این‌قدر معامله می‌کنم و این‌طوری بی‌زینس می‌کنم، این‌ها را بی‌هوده بداند و بداند که هر خیر و شری از مسبب می‌رسد. و ای پدر من، ای برادر من اسباب یعنی آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد آن نیست، دیگر کاملاً مشخص است. و همین‌طور این سه بیت:

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد

چون نداند کو کشاند ابر سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشم او مانده‌ست در جوی روان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مرکبِ همت سوی اسباب راند

از مُسبَبِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

بانگِ رعد یعنی بانگِ صاعقه به‌اصطلاح همین آسمان موقعی که ابر هست رعد می‌زند، صاعقه می‌زند بعدش هم شما بانگ را می‌شنوید. آن صدای آسمان، بانگِ آسمان درواقع بانگ‌هایی است که زندگی ایجاد می‌کند در زندگی ما. و کسی که تشنه هست، بانگِ آسمان به او دردسر می‌دهد. ما حوصله نداریم ناهماهنگی‌های زندگی‌مان را ببینیم، چالش‌های زندگی‌مان را ببینیم.

ببینیم که این چالش‌ها از مسبب است و این چالش‌ها آمده شما فضا را باز کنید خرد زندگی بیاید، آب زندگی بیاید. مثل تشنه‌ای که تشنه هست ولی این‌قدر صبور نیست که به‌اصطلاح بانگِ آسمان را تحمل کند و نمی‌داند که بعدش ابر می‌خواهد باران بریزد و تمثیلش این است که انسان همه چشمش به ذهنش است و گذشت اتفاقات. می‌بینید که با هشیاری جسمی می‌گوید حالا چه شد، بعداً چه شد، اخبار چه هست، چه هست، چه هست، این‌ها همه ذهن نشان می‌دهد.



«چشم او مانده‌ست در جویِ روان»، یعنی جویِ ذهن. بی‌خبر از این‌که اگر فضا را باز کند از آن فضای باز شده آب‌گوارا می‌ریزد، یعنی خرد می‌ریزد. در نتیجه همه‌اش ذهن را می‌بیند و تمام مرکب خواسته‌هایش را، اصل خواسته‌هایش را به‌سوی اسباب، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این سبب می‌شود، به این علت این اتفاق می‌افتد، باید این کار را بکنی این اتفاق نیفتد اتفاق بهتری بیفتد، یعنی کار با من‌ذهنی.

«مَرکَبِ هَمّتِ سوی اسباب راند»، یعنی سوی ذهن راند و دلایل و سبب‌هایی که آن نشان می‌دهد. در نتیجه فضا را باز نکرد و از مسبب یعنی خداوند محروم ماند. پس ما الآن می‌گوییم در زندگی من چه اتفاقاتی می‌افتد، چه سروصداهایی هست؟ چه ناملایماتی هست؟ آیا برای حل این ناملایمات و ناهماهنگی‌ها من باید حواسم را بدهم به هشیاری جسمی، ببینم چه فکرهایی از ذهن من، من‌ذهنی می‌گذرانند یا نه فضا را باز کنم و ببینم که از آن فضای باز شده چه خردی می‌آید. باید فضا را باز کنم و کارها را از مسبب بدانم و هرزه بدانم این چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد.

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عَیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

می‌گوید: هرکسی که به‌طور عینی و یقین مسبب را ببیند، آن‌کسی می‌تواند ببیند که فضا را باز کرده باشد، با مسبب یکی شده باشد به وحدت رسیده باشد. این لحظه فضای گشوده‌شده باشد، بارها می‌گوییم که به ذهنش چه خوب، چه بد توجه نکند، ذهن نتواند جذبش کند. اگر کسی مسبب را به‌طور عینی ببیند یعنی به آن زنده بشود و از آن حس امنیت بگیرد با مرکز عدم پس از آن به سبب‌های جهان دل نخواهد بست.

به غیرِ دوست هر چَش هست طرّاران همی‌دزدند
به معنی کرده او زین فعل، بر طرّار طرّاری

که تا خلوت کند ز ایشان، کُند مشغول ایشان را
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیّاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶)

طرّار: دزد، جیب‌بُر
تَجَرِید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی
عیّار: جواهر



طَرَّار یعنی دزد، جیب بُر. تجرید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی. عیار همان کلمه‌ای است که جوانمرد است. به غیر از دوست می‌گوید که: به غیر از خداوند که به صورت عدم و فضای باز شده باید در مرکز ما هست اجازه بدهیم طراران، دزدان همه‌چیز را ببرند. می‌گوید که: به این ترتیب به دزد ما طراری می‌کنیم، یعنی ما اجازه می‌دهیم که هرچیزی که من ذهنی از ما دزدیده ما از او بدزدیم و عارفان بدزدند.

الآن که مولانا را می‌خوانیم، عمل کردن به این ابیات سبب می‌شود که از دزد من ذهنی که زندگی ما را دزدیده و سرمایه‌گذاری کرده در چیزها و دردها ما این‌ها را بدون اطلاع او، از او بدزدیم. دزدیدن یعنی بارها گفتیم که شما باید این من ذهنی را سرش را گرم کنید، مست کنید، این با فضاگشایی صورت می‌گیرد و آن چیزهایی که از شما دزدیده را از او پس بگیرید.

که تا خلوت کند ز ایشان، کُند مشغول ایشان را بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶)

که دیگر مشخص است یعنی همان دیگر، که از دزد من ذهنی خلوت کند، شما فضا را باز می‌کنید، خلوت می‌کنید و مشغول می‌کنید من‌های ذهنی یا من خودتان را و این فضای گشوده شده خانه تجرید است. در این‌جا مجرد یعنی یکتا با خدا هستید و این کار را به عیاری انجام می‌دهیم به طوری که هیچ من ذهنی متوجه نمی‌شود.

و من ذهنی شما، گفت، باز هم برگشتیم به همان بیت که شما عیاری خداوند را نمی‌بینید، یعنی این موضوع را یک‌جوری شما با خودتان حل و فصل کنید که من پیشرفت معنوی را با ذهنم اندازه‌گیری نخواهم کرد، این موضوعی است که می‌تواند شما را زمین بزند. اگر با عینک‌های ذهنی بخواهید پیشرفتتان را اندازه بگیرید این کار شما را ناامید خواهد کرد، من دارم می‌گویم.

یکی از مهم‌ترین عوامل فلج‌کننده آدم‌ها و پشیمان‌کننده و ناامیدکننده همین است که شما با ابزاری چیزی را اندازه بگیرید که آن ابزار برای آن ساخته نشده. من ذهنی هشیاری جسمی است، چیزهایی را تحسین می‌کند بدون حتی توجه ما. ما اگر برویم به ذهن و مرکز عدمان را از دست بدهیم ما دیگر بینش نداریم و درحالی‌که بینش نداریم، شما ده سال زحمت خودتان را با همان بی‌بینشی دارید اندازه می‌گیرید، شما ناامید می‌شوید.



این هم می‌دانید که به من‌ذهنی ما همانیدگی‌ها و زیادی آن‌ها ارزش دارند. یعنی وقتی ما عینک مادی داریم آن چیزهایی را که من‌ذهنی تحسین می‌کند، ما هم تحسین می‌کنیم. مثلاً ما درد را می‌توانیم تحسین کنیم، دردداشتن را. اگر شما دردداشتن را تحسین نمی‌کنید ولو ناآگاهانه، چرا این همه درد حمل می‌کنید.

چرا غمگین بودن و دپرس بودن و ناشادبودن را دوست دارید. اگر دوست ندارید چرا کار نمی‌کنید این موضوع را درست کنید؟ می‌گویید کار می‌کنم، چرا به اندازه کافی کار نمی‌کنید. چه کسی نمی‌گذارد به اندازه کافی کار کنید؟ همان قضاوت‌های من‌ذهنی. چرا؟ برای این که شما از آن می‌خواهید با متر خودش به اصطلاح یک عنصر «بی‌کیفیت» را اندازه‌گیری کند. به جای عیناً زنده شدن به زندگی اندازه‌گیری مادی می‌کنید خودتان را، شما روی این موضوع یک مقدار فکر کنید، شاید به نتایجی برسید.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

تکرار این بیت طلایی اشکالی ندارد که بگوییم که اگر یک ضربه‌ای از معشوق یعنی خداوند خوردم اولاً می‌دانم ضربات از او هست، سبب‌های بیرونی نیست ولو یک کسی الآن به من ناسزا می‌گوید، پولم را گرفته نمی‌دهد، هر بلایی سرم می‌آید خداوند می‌خواهد من یک چیزی را ببینم، یک چیزی بفهمم. من اگر شکایت کنم، ناله کنم نمی‌توانم، در نتیجه مجبورم چون قول دادم که مرا عشق اختیار آمد به جان تو، که بعد از این تو را انتخاب می‌کنم نه آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، پس بنابراین یک ضربه می‌خورم واکنش نشان نمی‌دهم بیشتر فضا باز می‌کنم که درکم را بالاتر ببرم. پس بنابراین این ورم را می‌زنی این ورم را برمی‌گردانم، دوباره این ورم را، دوباره این ورم را، این سمبلیک است و حرف مسیح هم هست. برای این که من می‌دانم هر موقع دست تو به صورت من می‌خورد صورتم آبرو پیدا می‌کند.

مر تو را دشنام و سیلی شَهان بِهتر آید از ثنای گم‌رهان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵)

ثنا: ستایش، مدح، دعا

شَهان، حالا خداوند که به ما دشنام نمی‌دهد سیلی می‌زند. اگر حرف خشنی از یک استاد معنوی ما شنیدیم، ایرادی به ما گرفت، یا مولانا را می‌خوانید و می‌بینید که بیت‌ها بر مزاق شما سازگار نیست، دشنام است.



می‌گوید این دشنام، این ناسزا و سیلی شاهان زنده شده به حضور یا خداوند بهتر از مدح و ستایش و دعای من‌های ذهنی بیرون است.

هی می‌گویند استاد، استاد چی شد، شما استاد ما هستی؟ من خودم را نمی‌گویم شماها را دارم می‌گویم، شما نگذارید استاد بگویند، نگذاریم استاد بگویند، نگذاریم تحسین کنند. آخر من‌های ذهنی مدح می‌کنند ما را که چه بشود؟ چرا ما درک این را نمی‌کنیم که برای ما ضرر دارد این.

این بیت مربوط به همان سیلی است. سیلیِ شهنشاهان برای ما آبرو می‌آورد، مدح گمراهان من‌های ذهنی سبب می‌شود ما در فکرهايمان در خودمان در من‌ذهنی‌مان گم بشویم.

خدا نکند که ما مدح و ثناي گمراهان را جدی بگیریم؛ در این صورت به من‌ذهنی‌مان گوش دادیم. او را انتخاب نکردیم، عشق را انتخاب نکردیم، قسم خوردیم که به جان تو، عشق را اختیار خواهیم کرد و

خرقه‌ی تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴)

دائماً فضا را باز می‌کنیم در این لحظه و اتفاق این لحظه را بی‌قید و شرط قبل از رفتن به ذهن یعنی قضاوت می‌پذیریم. این فضای گشوده‌شده چون شناسایی می‌کند موضوع همانیدگی را، بنابراین سیلی خوردن را آسان می‌کند. فضای گشوده‌شده سبب خواهد شد که ما واکنش نشان ندهیم، بلکه فضا را بیشتر باز کنیم. انسان‌هایی که از لحاظ معنوی پیشرفته‌تر هستند، آن‌ها به جای این‌که جمع بشوند و بلند شوند و واکنش نشان بدهند، بیشتر فضا را باز می‌کنند تا بتوانند خرد بیشتری از زندگی بیاورند بیرون. برای موضوعی که به اصطلاح به صورت چالش خودش را ارائه می‌کند. و همین‌طور این همین حرف مسیح است،

You have heard that it was said, 'Eye for eye, and tooth for tooth.' But I tell you, do not resist an "evil person. If anyone slaps you on the right cheek, turn to them the other cheek also

«شنیده‌اید که گفته شده بود: چشم به عوض چشم و دندان به عوض دندان. اما من به شما می‌گویم، با آدم شرور مقابله مکن، بلکه اگر کسی به گونه‌ی راست تو سیلی زد، گونه‌ی دیگری را هم به سوی او آور.»

(انجیل متی، ۵:۳۹ - ۵:۴۸)

این حرف مسیح است، انجیل متی ۵:۳۹ تا ۵:۴۸



تویی شاها و دیرینه، مقام توست این سینه
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

و این بیت:

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورت است
ز اندیشه‌ی احسن تند، هر صورتی احسن شده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

این‌جا که ما فکر می‌کنیم شاه رفته است، شاه همان چیزی است که ما در ذهنمان به‌صورت یک من‌ذهنی انتقام‌جو منعکس می‌کنیم.

هرکسی هرجوی هست، فکر می‌کند خدا هم آن‌جوی است؛ هر کسی پر از درد است و پر از کینه و انتقام‌جو است، فکر می‌کند خدا هم حتماً پر از کینه و انتقام‌جو است. چون عین خودش می‌سازد خدا را، این خدا نیست.

پس بنابراین اندیشه ما باید از فضای گشوده‌شده بیاید و زیبا باشد. اندیشه زیبا از فضای گشوده‌شده می‌آید نه از من‌ذهنی. «اندیشه جز زیبا مکن» برای این‌که این اندیشه است که به عمل تبدیل می‌شود و عمل در بیرون یک چیزی را می‌سازد. تار و پود صورت است. درواقع یک قوه است، پتانسیلی هست، این عدم یک قوه است، پتانسیل است، از آن‌جا اندیشه می‌آید بیرون. اندیشه خلق اول است؛ عمل خلق دوم است و در بیرون یک چیزی ساخته می‌شود. نه؟!

شما می‌خواهید یک ساختمان بسازید معمار و بنا دست به هیچ کاری نمی‌زند مگر این‌که نقشه آماده شده باشد. نقشه را چه کسی می‌کشد؟ خلاقیت معمار. پس معمار از پتانسیل خودش یک نقشه می‌کشد. وقتی که نقشه کشیده شد شروع می‌کنند به عمل. عمل در بیرون نتیجه می‌دهد. اندیشه زیبا عمل زیباست. اندیشه زیبا از پتانسیل عدم می‌آید از قوه عدم می‌آید. هر صورتی که زیبا شده از اندیشه زیبا آفریده شده است.

ولی من‌ذهنی دائماً اندیشه‌های زشت می‌کند. اگر من‌ذهنی مرکزمان باشد هر فکری می‌کند یک مقدار مثل این‌که آبی است که به آن یک خورده سیاه‌نور می‌زنید. تمام فکری‌هایی که از همانندگی‌ها می‌آید دردزا است. بادام پوک است و ما این کار را کرده‌ایم.



این که می‌گفتم ما هنوز جریمه می‌دهیم بعضی‌هایمان، من پیشنهاد می‌کنم جریمه را ما بدهیم. بعضی کارها هست ما انجام می‌دهیم با من ذهنی‌مان، ممکن است تا ده سال باید جریمه بدهیم، می‌دهیم تمام می‌شود؛ می‌گوییم من یک اشتباهی کردم جریمه‌اش این است دارم می‌دهم و در اطراف جریمه هم فضا باز می‌کنیم تا تمام بشود.

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه‌گزیدی چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

این بیت را قبلاً داشتیم که وقتی ما از شاه خداحافظی کردیم روز الست، خداوند از ما پرسید تو از جنس منی؟ ما گفتیم آره، ولی نگفتیم خداحافظ. خداحافظی نکردیم. الآن هم که رسیدیم به شهر او، در دفتر ششم خواندیم گفت که معشوق گفته است بیا فلان اتاق، من می‌آیم. ما آمدیم در آن اتاق یعنی ذهن و خوابمان برده است.

معشوق می‌بیند ما خوابیده‌ایم در ذهنمان یک مقدار گردو در جیبمان گذاشته و گفته است فعلاً با این گردوها بازی کن تو بیشتر لایقی که گردو بازی کنی با این همانیدگی‌ها. فعلاً این قدر عقل نداری که بفهمی من هستم من همیشه با تو هستم. منتظر من الآن، من با تو خداحافظی نکرده بودم. همه‌اش با تو بودم الآن هم می‌خواهم خودم را به تو نشان بدهم.

خداوند همین لحظه به ما می‌گوید تو دوست داری با گردوها بازی کنی. وقتی رسیدم به شهر تو، تو پنهان شدی از من، نه، خداوند از ما پنهان نشده است، ما جدیت کافی نمی‌کنیم او را ببینیم. چراکه در این لحظه آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد آن را می‌بینیم. و همین‌طور این ابیات:

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی
کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی‌جویی

چه با لذت جفاکاری که می‌بخشی بدین زاری
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش‌خویی

دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده کز آن کویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳)



خوب ما داریم می‌گوییم که در این لحظه آن عهد و پیمانی را که کردیم با زندگی، آن را باید جست‌وجو کنیم که ما از جنس تو هستیم.

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی‌جویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳)

آیا واقعاً معشوق، خداوند، به عهد و پیمانش وفادار نیست؟ یا یک اشکالی ما داریم؟ نه، یک اشکالی ما داریم. گرچه که ما می‌گوییم که خداوند به عهدش وفا نمی‌کند. او می‌گوید من وفادارترین به عهد هستم. پس ما الآن در این لحظه می‌خواهیم اشکالمان را ببینیم که چه اشکالی داریم. که می‌گوییم خداوند خودش را پنهان کرده است، آیا این به‌خاطر پندار ما نیست؟ که ما در این لحظه به‌جای دیدن او و استفاده از اختیارمان با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه می‌کنیم چون شرطی شده‌ایم که از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد یعنی همانیدگی‌ها زندگی بگیریم، خوشبختی بگیریم.

و اگر فضا را واقعاً باز کنیم خداوند می‌گوید یک جفاکار با لذت است. و اگر فضا را باز کنیم خواهیم گفت که چقدر خوش‌خویی تو. چقدر خوب من را می‌کشی. و به خودمان بگوییم ای دل من گرچه که نزار هستی ناتوان هستی اما وقتی فضا را باز می‌کنی مقیم کوی خداوند هستی. و ما دیگر از جان دل همانیده خسته شده‌ایم و به‌عنوان دل واقعی به خودمان مژده می‌دهیم که ما می‌توانیم در این جهان نباشیم.

می‌توانیم از این همانیدگی‌ها و دردهای آن بگریزیم خلاص بشویم. جمع نمی‌توانند ما را مجبور کنند ما را احاطه کنند بگویند که تو هم باید مثل ما درد بکشی باید با افکار پوسیده با چیزهایی که در این جهان هست همانیده بشوی. مثل ما بشوی. تو هم باید درد بکشی.

شما می‌توانید درد نکشی و به خودت مژده بدهی که مال کوی خداوند هستی. و فضا را باز کنی عملاً ببینی که چقدر با لذت شما را می‌کشد. فضا را باز کنی از طریق فضای گشوده‌شده او را جست‌وجو کنی. نیایید با ذهن دنبال یک خدای توهمی بگردی. بگویی چرا پیدا نمی‌کنم؟ چرا خودت را به من نشان نمی‌دهی؟

هر لحظه دنبال یک تصویر هستی تو، چون خودت تصویر هستی. ما با هشیاری جسمی دنبال زندگی هستیم، دنبال عشق هستیم. این کار نتیجه نخواهد داشت.



شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

شاه به ما می گوید، خداوند به ما می گوید من همیشه با تو بودم. تو چون در فکرت گم شدی، در پندارت فکر می کنی من گم شدم، نه تو گم شدی! اگر تو در فکرهايت و همانیدگی هایت گم نشوی من و تو یکی هستیم. و من چقدر باید صبر کنم که تو این موضوع را متوجه بشوی؟

ما الآن متوجه می شویم که فهمیدن این و درک این بیداری خیلی هم مشکل نیست، فقط باید دنبال عشق، خداوند و اصل خودت در ذهنت نگردی ولی می بینی که اختیار نداری، نمی توانی ذهن را ساکت کنی، این موضوع را فقط بدان.

بدان آن کاری که شما می کنید و در ذهنتان دنبال زندگی می گردی و اصل خودت می گردی این غلط است. این را فقط بدان. همین در هشیاریات نگه دار، خواهی دید که یواش یواش ذهنت کُندتر می شود، کُندتر می شود، کُندتر می شود، یک جایی ذهن منفصل می شود و پاره می شود؛ چون شما شناسایی کرده اید که از تندتند فکر کردن زندگیات بهتر نخواهد شد. مسائلت حل نخواهد شد. تندتند فکر کردن مسئله را ایجاد می کند، نه حل می کند. گرچه ظاهراً می گوید من تندتند فکر می کنم که مسائل را حل کنم. ولی چشم شما مانده در آن جوی روان، فکر بعد از فکر، «بی خبر از ذوق آب آسمان.» این ها را خواندیم. و این بیت:

تیغ لا در قتل غیر حق براند درنگر زآن پس که بعد لا چه ماند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹)

ماند اِلَّا الله، باقی جمله رفت شاد باش ای عشقِ شرکت سوز زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰)

ببینیم شما تیغ لا را در قتل غیر حق یعنی همانیدگی ها می توانید برانید. فضا را باز کنید، با فضای گشوده شده با چشم عدم، بگویید که به صورت حضور ناظر من این را می بینم این چیزِ ذهنی، این چیزِ ذهنی من نیست. این حق نیست. پس انکار می کنم که این هستم. اگر نمی توانم برای این که همانیده شدم، گفتم، در هشیاری ام نگه می دارم.



فضا باز می‌کنم که الآن نمی‌توانم ولی می‌دانم. یک چیزی هست که ما دانستن، دانستن را نمی‌شود برگرداند. شما وقتی چیزی را می‌دانید دیگر نمی‌توانید بگویید نمی‌دانم. می‌گوید وقتی غیر حق را، یعنی همانندگی‌ها را کُشتی، تار و مار کردی از آن پس واقعاً چه چیزی می‌ماند؟ «در نگر زان پس که بعد لا چه ماند، ماند لا اله» شما لا را گفتی. لا، لا، لا، لا بعد تبدیل شدی به فضای لا اله، یعنی به خدا زنده شدی. همه رفت. همه آن چیزی که شما آن‌ها نبودید و آن‌ها خداوند هم نبودند همه رفتند و الآن می‌گوید: «شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوزِ زفت.»

شرکت‌سوز یعنی سوزاننده شرکت. شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا. نه شرکت با مسئولیت محدود، نه. شرکت یعنی همین کاری که من ذهنی می‌گوید یعنی می‌گوید من شریک خدا هستم. شما الآن که بلند می‌شوید به عنوان من، من ذهنی، من ذهنی حالا می‌گوید یا نمی‌گوید، می‌گوید در این حکمروایی در این عالم، من و خدا با هم کار می‌کنیم؛ بعضی موقع‌ها من کار می‌کنم او رفته خوابیده است، بعضی موقع‌ها هم من حالا اجازه می‌دهیم او هم کار کند یک دخالت‌هایی بکند. ولی بیشتر من کار می‌کنم، همه‌کاره من هستم. این شرکت است. عشق شرکت‌سوز است اگر حقیقتاً فضا را باز کنیم ما، شریک قرار دادن به خدا را که خاصیت اصلی من ذهنی است، می‌سوزاند. و همین‌طور،

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوفست از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

یک توجه ایزدی با فضای گشوده‌شده از هزار جور جدّ و جهد با من ذهنی بهتر است. برای این‌که جدّ و جهد‌های ما در مایه به اصطلاح زیر تهدید فساد هستند. «جهد را خوفست از صد گون فساد» برای این‌که هر کوششی که از مرکز عدم نمی‌آید با من ذهنی می‌آید درواقع فاسد می‌شود. درواقع وسیله‌ها هدف ما را فاسد می‌کنند.

این لحظه اگر شما عنایت همراه نیست، عنایت هم از فضای گشوده‌شده می‌آید من ذهنی است، وسیله‌ای که به‌کار می‌برید برای فکر کردن که من ذهنی است، مثلاً شما با انگیزه خشم، ترس، حسادت و یا بقیه عوامل من ذهنی تصمیم می‌گیرید، حرف می‌زنید، فکر می‌کنید، این دارد فاسد می‌کند عمل شما را، و همین‌طور که جلو می‌روی به‌سوی عشق نمی‌روی. عشق به این ترتیب به‌دست نمی‌آید.

هیچ چیز به این ترتیب به‌دست نمی‌آید. حتی اگر ما مثلاً یک خانواده می‌خواهیم تشکیل بدهیم و لحظه به لحظه با من ذهنی می‌کاریم، فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم بعد از ده سال یک خانواده خوشبخت با همسر و دوتا بچه خواهیم داشت، هم‌چو چیزی نیست. برای این‌که من ذهنی لحظه به لحظه فاسد می‌کند.



و این بیت آخر:

مرا بُرید و خون آمد، غزل پُر خون برون آمد بُرید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

این غزلی که خواندیم خونی بود چرا؟ بیداری‌های زیادی در ما به‌وجود آورد. پس بیشتر همانیدگی‌های ما که به‌صورت باور بودند، متلاشی شدند چون در طول غزل از غِلافِ صبرِ ما و فضاگشایی ما و شکر ما، شمشیر فضای گشوده‌شده حضورِ ما بیرون آمد و شناسایی کرد و بُرید همانیدگی‌های ما را.

غزل پُر خون بود و این‌قدر پُر خون ممکن است بود برای بعضی‌ها که صلاح‌الدینشان یعنی حضورشان از این جهان بُرید، از من‌ذهنی بُرید رفت به‌سوی پروردگار. یعنی مثل یک گل نثارِ خدا شد.

این معنی این بیت بود. و همین‌طور این بیت مربوط است:

خونِ ما بر غمِ حرام و خونِ غمِ بر ما حلال هر غمی کو گردِ ما گردید، شد در خونِ خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

می‌شود شما فضا را چنان باز کنید که این را، هم درک کنید، هم در عمل به مرحله اجرا دریاورید که بگویید من پس از این زندگی‌ام را صرفِ درد نمی‌کنم. درد برای خودم و دیگران ایجاد نخواهم کرد.

پس خونِ من، زندگیِ من بر غمِ حرام است. غم نمی‌تواند خونِ مرا بخورد، زندگیِ مرا بخورد، هر غمی. و من زندگی‌ام را از همانیدگی‌ها و دردها پس می‌گیرم. پس خونِ غمِ بر من حلال است. و من فضا را چنان باز می‌کنم، هر غمی که خودش را نشان می‌دهد، هر چیز غمناکی که خودش را نشان می‌دهد، من چنان شناسایی می‌کنم که خونش را می‌ریزم.

یعنی زندگی‌ام را پس می‌گیرم. «هر غمی کو گردِ ما گردید» هر چیزی را که خداوند در این لحظه به‌صورت وضعیت نشان می‌دهد و برای من غم‌بار است، غم‌انگیز است، من فوراً شناسایی می‌کنم که در این‌جا چه چیزی سبب غم می‌شود، آن چیز حتماً من با آن همانیده هستم. بنابراین آن را شناسایی می‌کنم، می‌اندازم. آن غم در خونش می‌غلند، از بین می‌رود. هم غم از بین می‌رود، هم آن چیزی را که در دلش گرفته بود برای من، زندگیِ من بود، آزاد می‌کند.



خوب اجازه بدهید پس از این بیت‌های مربوط به ابیات غزل، چند بیت از مثنوی می‌خوانم، بعد یک قصه مثنوی و این موضوعات مربوط است به این‌که ما به‌عنوان انسان باید آگاه باشیم کارآفرینی نکنیم. کارآفرینی نکنیم. کارآفرینی در ذات من‌ذهنی است. برای این‌که زندگی را به مانع، به مسئله، به درد و به دشمن تبدیل می‌کند.

همین الآن می‌خواندیم که من‌ذهنی هر وسیله‌ای می‌انگیزد هدف را فاسد می‌کند. قدم به قدم زندگی ما را خراب می‌کند و بنابراین کارآفرین است. دعوی ما در خانواده با همسرمان، با بچه‌هایمان کارآفرین است. رنجش ما، خشمگین شدن ما، و بقیه دردهای من‌ذهنی کارآفرین است. مثلاً شما از یکی می‌رنجید، می‌توانید رنجید با فضاگشایی. اگر می‌رنجید این درد در شما ذخیره می‌شود باید یک روزی پیدایش کنید و از شرش راحت شوید، ببخشید، چرا این کارآفرینی را می‌کنید؟

ما به علت ستیزه و قضاوت و دیده شدن، که من هم هستم، من هم ببینید، من هم باید حرف بزنم، من هم هستم، ایجاد کارآفرینی می‌کنیم. اگر بخواهیم کارآفرینی نکنیم در این لحظه، باید مرکز عدم داشته باشیم با فضای گشوده شده.

شما و همه‌مان توأم، بیاییم کارآفرینی‌مان را ببینیم. یکی از نکاتی که مورد توجه است این است که کارآفرینی و هر ضرری که شما به خودتان می‌زنید به خاطر من‌ذهنی نباید گردن خدا بیندازید. این کار اسمش جهل است، ندانم‌کاری است، من‌ذهنی است، مولانا گاهی اوقات اسمش را می‌گذارد کاهلی و جبر من‌ذهنی. جبر من‌ذهنی یا آن چیزی که من‌ذهنی ما را مجبور به آن کار می‌کند و ما به گردن دیگران می‌اندازیم. ما چیزی به نام خداوند کینه‌جو و انتقام‌جو نداریم، این انعکاس من‌ذهنی است. خداوند در هر لحظه منتظر فرصت است که به ما یک خوبی بکند، یک کمکی بکند و ما رد می‌کنیم. پس موضوع سر کارآفرینی است و در طول این ابیات شما نورافکن روی خودتان است و می‌بینید که چه جوری کارآفرینی می‌کنید، اگر می‌کنید، اگر هم نمی‌کنید که هیچ.

**هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

**هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی، رنجور: بیمار



کاهلی یعنی تنبلی، کندی ولی واقعاً منظور از کاهلی یعنی داشتن من‌ذهنی، آن کاری که من‌ذهنی می‌کند، آن تنبلی، کندی، برای این‌که هشیاری جسمی است و با اجسام سروکار دارد، با وضعیت‌ها. ما فکر می‌کنیم وضعیت‌ها باید تغییر کنند ما زندگی پیدا کنیم، درحالی‌که زندگی چابک است، فضای گشوده‌شده پرنرژی است، پرحرکت است. پرحرکتی مال زندگی است.

تنبلی، سستی و بی‌حرکتی ذهنی، کاهلی یعنی این‌که شما خلاق نیستید، نمی‌توانید در این لحظه با فضاگشایی، فکر مربوط به وضعیت این لحظه، کلیدی که قفل به اصطلاح این لحظه را، چالش این لحظه را می‌تواند حل کند از زندگی بگیرید. کلیدها پیش خداست، باید فضا را باز کنید به او وصل بشوید. کاهل وصل نمی‌شود در نتیجه بی‌شکر و صبر است.

«هر که مانند از کاهلی» هرچه به اقتضای من‌ذهنی و خاصیت‌هایش که دردزاست، با وضعیت‌ها سروکار دارد، بی‌شکر و صبر باشد، من‌ذهنی‌اش شکر و صبر نمی‌شناسد، به‌وجهی که صحبتش را کرده‌ایم، او پای جبر را می‌گیرد.

جبر خیلی معنی دارد، شما ببینید چه چیزی را که من‌ذهنی به شما تحمیل کرده و شما مجبورید این کار را انجام بدهید. خود همانیدن و اطراف همانیدگی‌ها گشتن جبر است. شما مجبورید الآن بعضی فکرها را فکر کنید. مجبورید وقتی آن فکرها به ذهنتان می‌آید، ناراحت بشوید، اگر می‌توانید نشوید، اگر آن‌طوری است چرا اصلاً ناراحت می‌شوید؟

پس بنابراین تنها چیزی که می‌داند کسی که از کاهلی بی‌شکر و صبر مانده، در من‌ذهنی مانده، پای جبر را بگیرد، بگوید که من نمی‌توانم کاری بکنم.

بعضی جبرها کاملاً مشخص است. بعضی‌ها می‌گویند آقا ژن ما این‌طوری است اصلاً، پدرم این‌طوری بوده، مادرم این‌طوری بوده، خانواده ما کلاً این‌طوری بودند من هم این‌طوری درآمد، جبر است. ذهن انداخت گردن جبر.

بعضی‌ها هم می‌گویند طالع این‌طوری است، آسمان نمی‌گذارد، گردش ستارگان نمی‌گذارد که این خیلی زیاد است این جبر، الآن خوش بختانه کم‌تر می‌شود. هر عاملی که شما مسئول می‌دانید و شما مسئول نیستید، می‌گویید من نمی‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم، من نمی‌توانم تغییر بدهم خودم را، این جبر است.



پس شما خودتان را می‌توانید تغییر بدهید. اگر کسی می‌گوید من نمی‌توانم فضاگشایی کنم، مرکز را عدم کنم و به خداوند وصل بشوم و از خرد او استفاده کنم و وسیله‌ای که در این لحظه به‌کار می‌برم عمل مرا فاسد نکند، ساختارهای بیرونی را فاسد نکند، هدف‌های مرا فاسد نکند، اگر کسی می‌گوید نمی‌توانم در جبر است.

می‌گوید «هر که جبر آورد» خودش را بیمار کرد. تا همین بیماری که نمی‌تواند تغییر کند، من محکوم تا آخر عمر این‌طوری باشم، آن را یا واقعاً می‌کشد زیر زمین می‌برد یا این‌که آدم در ذهنش می‌میرد. افسانه من‌ذهنی، خواب ذهن و خواب درد، مردن است. درست است که در این جهان زنده هستیم ولی زندگی نمی‌کنیم. هرکسی در این لحظه زنده نیست، زندگی نمی‌کند. هرکه جبر آورده و خودش را محکوم کرده که همین هست که هست، نمی‌تواند تغییر کند. آن آدم زندگی نمی‌کند.

و همین‌طور این دو بیت:

ترک کن این جبر را که بس تھی ست

تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

پس این جبرِ من‌ذهنی را ترک کن با فضاگشایی که بسیار خالی است. مَنبَل بر وزن تنبل، اصلاً به‌معنی تنبل است، کاهل، مَنبَل.

ترک کن این جبر را که بس تھی ست

تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

سِرِّ سِرِّ جبر همین فضای گشوده‌شده است، همین وصل شدن به زندگی است. سِرِّ سِرِّ جبر این است که ما باید درعین‌حال که می‌دانیم این من‌ذهنی را رها کنیم، انکارش کنیم برویم به‌سوی خداوند به او زنده بشویم. سِرِّ سِرِّ جبر این است که فضای گشوده‌شده به ما فرصت می‌دهد هرچیزی را در این جهان تغییر بدهیم و هیچ‌چیزی نمی‌تواند مانع تغییر ما و پیشرفت ما باشد.



سِرِّ جبر یعنی خود زندگی که ایجاب می‌کند من از جنس خدا هستم، باید زنده باشم. پس جبرِ اصلی من این است که ما باید به او زنده بشویم، یعنی این اجبار است. نگه داشتن من‌ذهنی و زنده شدن به زندگی اجبار است، نه ماندن در من‌ذهنی که من‌ذهنی به ما تحمیل کرده. می‌گوید این جبر افرادِ تنبل را رها کن، جبر من‌های ذهنی را رها کن، برای همین است که شما اگر می‌خواهید تغییر کنید به حرف آدم‌هایی که واقعاً من‌ذهنی دارند و تنبل هستند، سست هستند، پر از درد هستند، گوش ندهید تا از جبرِ مثلِ جان خبر پیدا کنی، آشنا بشوی به آن که الآن توضیح دادم.

این بیت را بعداً هم خواهیم خواند.

یک زمان از وی عنایت برگند

عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

یعنی اگر عنایت، توجه ایزدی، این لحظه، فقط یک لحظه، دلش را از ما بکند، یعنی یک چیزی را بگذاریم مرکزمان و نتوانیم از او کمک بگیریم، ذوق او و خلاقیت او در این لحظه به‌کار نیفتد برای انسان، این عقل من‌ذهنی زیرک ما ابلهی‌ها می‌کند. توجه می‌کنید؟ بیت مهمی است.

یک زمان از وی عنایت برگند

عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

این‌جا می‌خوانیم، بعداً هم خواهیم خواند.

جز پشیمانی نباشد ریع او

جز خسارت بیش نآرد بیع او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

ریع یا ریع و بیع این‌ها فارسی شده‌اند با کسره می‌توانیم بخوانیم. ریع به معنی محصول است، به معنی بالیدن، نمو کردن است در این‌جا به معنی محصول است. بیع یعنی خرید و فروش و معامله. می‌گوید که من‌ذهنی اگر فکر کند، عمل کند، محصولش جز پشیمانی نیست. جز ضرر به ما هیچ هدیه دیگری ندارد ارائه کند. من‌ذهنی اگر وارد معامله بشود در این جهان، دادوستد بشود، چه دادوستد دوستی، خانوادگی، هرچه، آخر سر ضرر است.



جُزِ پشیمانی نباشد رِیعِ او جُزِ خسارت بیش نآرد بَیعِ او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

پس معامله او، دادوستد او، عمل او، فکر او در این جهان فقط ضرر است و هرکاری می‌کند محصولش پشیمانی است. این‌ها را داشته باشیم و همین‌طور این بیت:

جُزِ قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شده‌ست بر اُولوالفِقه و طَبیب و مُتَنَجِّم، مَسْدود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

قیاس یعنی مقایسه

دَوَران: گردیدن دور چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر

اُولوالفِقه یعنی فقها یا فقیهان

مُتَنَجِّم یعنی ستاره‌شناس و مُنَجِّم

این بیت را قبلاً داشتیم، بیت مهمی است. ذهن یک فضایی است که در آن‌جا ما به‌عنوان هشجاری اشتباهاً دور محور همانیدگی‌ها می‌گردیم و خودمان را کاهش دادیم به جسم، یعنی من‌ذهنی و مقایسه می‌کنیم خودمان را با دیگران. می‌گوید غیر از مقایسه و کاهش دادن خود به جسم و دور گشتن اطراف محورهای همانیده راه‌های دیگری هم در زندگی هست و این راه موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد که فضا را باز کنیم و زندگی راه را به ما نشان بدهد یعنی غیر از راه‌های من‌ذهنی که قیاس و دَوَران هست، راه‌های دیگری هست که زندگی در پیش پای ما می‌گذارد، منتها بر فقها یعنی صاحبان فقه و طبیب و مُنَجِّم مسدود است، چرا؟

برای این‌که این سه طبقه و همین‌طور کسانی که جبری هستند، مثال می‌زند این این سه طبقه لابد آن زمان خیلی مهم بودند. مُنَجِّم زندگی را به اصطلاح حواله می‌کند به وضعیت ستارگان. می‌گوید که شما در زمین کارهای نیستید. یعنی این‌که ما که آمدیم از جنس خدا هستیم، به او وصل بشویم، به عشق زنده بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم، از خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، استفاده کنیم در فکر و عملمان، این اصلاً مهم نیست. و چرخش یک سری ستاره، زندگی ما را کنترل می‌کنند. مُنَجِّم این را می‌گفت.

طبیب هم می‌گوید که: تمام زندگی شما به سلامتی جسمی شما بستگی دارد، فقط جسم است. البته طبیبان امروزی نمی‌گویند، مولانا منظورش این است. هرکسی که زندگی را به یک چیزی مربوط می‌کند و آن را می‌گذارد مرکزش.



امروزه می‌بینید این موضوع هم از کسی، نمی‌گوید ما فضا را باز کنیم، و از بُعد معنوی مان استفاده کنیم. می‌گویند آقا این جسم سالم باشد، جسم البتّه باید سالم باشد، ولی جسم ما یک بُعد است. جسم ما، فکر ما، جان ما، هیجان‌های ما، این چهارتا شاخه روی ریشه و بُنِ معنویت ما استوار هستند.

یعنی مثل این‌که یک خدا هست، یواش یواش می‌آید بالا جامد می‌شود. این جامد بعداً فرو می‌ریزد. از این جامد خودش را می‌کشد پایین که ما باشیم، به بی‌نهایت و به ذات او بلند می‌شویم قبل از این‌که پوسته بیفتد. این پوسته است، این پوسته است، البتّه که باید سالم باشد. ولی همه‌اش پوسته؟! جَبَر است! صاحب‌های فقه هم می‌گویند که این چیزهایی که ما نوشتیم به عنوان فقه این‌ها همین دین همین‌ها هستند و همین‌ها را رعایت بکنیم، یک سری دستورالعمل است. ولی این‌ها همه نوشته شده و ذهنی است و از جنس فکر هستند.

آیا آن‌ها می‌گویند باید فضا را باز کنیم و به بی‌نهایت خدا تبدیل بشویم و با او یکی بشویم؟ اگر می‌گویند: درست می‌گویند، اگر نمی‌گویند فقط می‌گویند: این نوشته شده‌ها، نه! راه برای آن‌ها هم بسته است. آن‌ها هم باید فضا را باز کنند، و به وحدت دست پیدا کنند. ما آمدیم در این جهان به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، قبل از این‌که بمیریم. نه این‌که یک سری چیزهایی که روی کاغذ نوشته‌ایم آن‌ها را رعایت کنیم ولی من ذهنی داشته باشیم.

«رفتن دُوالْقَرْنِین به کوه قاف، و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفتِ حقّ، ما را بگو. و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید، که پیش آنها ادراک‌ها فدا شود و لایه کردن دُوالْقَرْنِین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بود بگوی.»

(تیترا)

حالا، یک قصه‌ای خواهیم خواند، که این قصه در واقع رفتن دُوالْقَرْنِین به کوه قاف هست و البتّه تیتراش را شما ببینید. رفتن دُوالْقَرْنِین، که منظور از دُوالْقَرْنِین، می‌دانید در ادبیات ما می‌گویند که ممکن است اسکندر باشد، ممکن است کورش باشد و حالا در این‌جا تمثیل انسانی است که آزاده هست، روی خودش کار می‌کند، و به رند غزل ما می‌خورد، یعنی تمثیل انسانی هست که مثل ما روی خودش کار می‌کند.

و کوه قاف انسان کامل است، در این تمثیلی که دارد می‌زند، و خواهیم دید که انسان‌های من‌ذهنی را «برف‌باف» می‌گوید. «برف‌باف» یعنی چیزناپایداری باف در این قصه. پس قصه به این ترتیب هست، رفتن دُوالْقَرْنِین - دُوالْقَرْنِین می‌توانیم بخوانیم ولی یعنی درواقع حالا فارسی شدند. دُوالْقَرْنِین به کوه قاف، و درخواست کردن که:



«ای کوهِ قاف از عظمتِ صفتِ حقّ، ما را بگو.» و گفتنِ کوهِ قاف که صفتِ عظمتِ او در گفتِ نیاید، که پیش آن‌ها ادراک‌ها فدا شود و لایه‌کردنِ ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتنِ آسان‌تر بود بگوی.

پس یعنی، حالا ذوالقرنین که در قرآن آمده، به چه کسی اشاره می‌کند، به آن کاری نداریم. از تحقیقاتی که ادیبان کرده‌اند، بیشتر به کورش برمی‌خورد، یعنی که کورش باشد. ولی ما در این برنامه به آن چیزها کاری نداریم. به قصّه کار داریم و آن چیزی که همین الآن به شما مربوط می‌شود و به تکتک ما مربوط می‌شود. و چند بیت می‌خوانیم، بعداً برواهیم گشت بقیه را بخوانیم:

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف

دید او را کز زُمرّد بود صاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۱)

گردِ عالمِ حلقه گشته او محیط

ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۲)

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند

که به پیش عظمِ تو بازیستند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۳)

بسیط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ

عظم: بزرگی

بسیط یعنی گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ. عظم یعنی بزرگی. پس حالا، ذوالقرنین می‌گوید سوی کوهِ قاف رفت که کوهِ قاف می‌گوید انسانِ کامل است، که او مثل زُمرّد صاف بود یا از زُمرّد صاف‌تر بود. معنی‌اش این است که انسانِ کامل که به زندگی زنده است، ما با من‌ذهنی نگاه می‌کنیم، با ذهنمان می‌خواهیم یک توصیفی از او بدهیم. ولی مثل کوهِ صافی است که شما می‌خواهید بالا بروید، جا پا ندارد، چون جا پاهای ما همه ذهنی است.

بنابراین اظهار نظر ما راجع به بزرگان اصلاً غلط است. مخصوصاً بزرگان بسیار بزرگی مثل مولانا که ما مرتب راجع به شخصیت‌شان، زندگی فردی‌شان صحبت می‌کنیم، یا پیغمبران، به زندگی شخصی آن‌ها می‌پردازیم، کار غلطی می‌کنیم.



برای این که عظمت این آدم‌ها در ریشه بی‌نهایت‌شان است، که دارد می‌گوید الآن. دارد می‌گوید این کوه قاف نفوذش در زمین گسترده است. و می‌گوید «گردِ عالم حلقه گشته او محیط» پس بنابراین کوه قاف کوهی است که دور عالم، نمی‌گوید زمین حتی، می‌گوید دور عالم هر چیزی که وجود است حلقه زده، پس نفوذ انسان کامل بسیار گسترده هست.

«ماند حیران»، شگفت زده شد اسکندر، یا کورش، یا ذوالقرنین، که این مخلوق گسترده و بزرگ چه مخلوقی است؟ چقدر شگفت‌انگیز است! و در نتیجه سوال می‌کند می‌گوید: اگر تو کوه هستی بقیه کوه‌ها کیستند و چیستند؟

یعنی اگر تو انسان هستی پس بقیه چه هستند؟ که به پیش بزرگی تو، در مقایسه با بزرگی تو مثل بازی می‌مانند. بازیستند، می‌توانیم بخوانیم یعنی بازی هستند، یا باز ایستند، چجوری در مقابل تو می‌ایستند؟

پس انسان‌های من ذهنی با کوه قاف، انسان کامل چجوری می‌سجند؟ یا واقعاً این انسان‌ها بازی هستند؟ منظور خداوند این انسان نبوده که هزاران، میلیون‌ها نفر میلیارد‌ها نفر من ذهنی درست کند که فقط جمع کنند، جمع کنند، یک دفعه بمیرند، و بگویند هرچه بیشتر بهتر. و نفهمند منظور آمدنشان چه بوده، فقط یکی‌اش فهمیده که فعلاً ذوالقرنین پیش او است. پس در مورد این که مولانا فکر می‌کند ممکن است اسکندر باشد، این بیت‌ها هست.

مَطْلَعِ شمسِ آی اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵)

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرق‌ها بر مغرب عاشق شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶)

این هم آیه است تا آیه ۹۰ سوره کُهِف: «حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلَعِ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا»

«تا به مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم.»

(قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۹۰)



حالا می‌گوید که مطلع یعنی محل طلوع، دارد به ما می‌گوید. می‌گوید: اگر اسکندر هستی، محل طلوع خورشید حضور باش. بگذار از دلت این خورشید خداوند بیاید بالا. «مطلع شمس آی اگر اسکندری» اگر این خورشید طلوع کند یعنی تو به او زنده بشوی هر جا بروی نیکو فر خواهی شد. یعنی دیگر فاسد نخواهی کرد، من ذهنی نداری که انرژی آن فکر و عملت را فاسد کند. نیکو فری، قر ایزدی داری.

و بعد از آن هر جا بروی یا هر زمان بروی مشرق خواهد شد، یعنی تو با خودت قر ایزدی را می‌بری، بعد از آن هر جا روی مشرق شود، و شرق‌ها، شرق‌ها یعنی آن‌هایی که به لحاظ ذهنی مشرق هستند. می‌گویند ما روشن شدیم ولی هنوز من ذهنی دارم.

بر مغرب عاشق شود، شرق‌ها بر مغرب عاشق شود. پس بنابراین این دو بیت نشان می‌دهد که اسکندر، یا اسکندری که مولانا می‌خواهد توصیف کند، ذوالقرنین یک سالکی است که به طور جدی و متعهدانه روی خودش کار می‌کند و می‌داند خورشید زندگی در دلش طلوع خواهد کرد، و مرکزش را محل طلوع آن آفتاب می‌کند.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



قصه‌ای شروع کردیم راجع به این‌که، دُوالقرنین که نمی‌دانیم اسکندر است یا کوروش یا هرکسی هست، گفتیم نماد هرکدام از ماست، می‌رسد به کوه قاف و کوه قاف انسان کامل است، یعنی هیچ همانندگی در او نمانده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده و مولانا این‌طوری توصیف کرد که این مثل یک کوه صافی است که انسان بخواهد از آن بالا برود، بنابراین نمی‌تواند بالا برود، بهتر این است که اظهارنظر نکند، سؤالی نکند، فقط از حضور او استفاده کند برای بیداری خودش از خواب ذهن. در جای دیگر که دفتر دوم، بیت ۴۵ است این دو بیت بسیار پرمعنا آمده که،

مَطْلَعِ شمسِ آی اگر اسکندری بعد از آن هرجا روی نیکو فری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵)

بعد از آن هرجا روی مشرق شود شرق‌ها بر مغرب عاشق شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶)

و گفتیم مَطْلَعِ شمس یعنی جایگاه طلوع آفتاب زندگی، نه این آفتاب بالای سرمان، دل ماست.

می‌گوید دلت را جایگاه طلوع خورشید زندگی بکن، یعنی بگذار خداوند بیدار بشود، به‌جای من‌ذهنیات آن‌جا بالا بیاید.

اگر این خورشید خداوند که درواقع عشق است، از درون تو شروع کند به تابیدن پس از آن فارغ خواهی شد، یعنی مستقل خواهی شد از زمان و مکان، هرجا بروی، برکت با خودت خواهی برد. هرجا بروی دراین‌صورت آن‌جا مشرق می‌شود، یعنی انسان‌ها، به‌اصطلاح شروع می‌کنند به حضور، دیدن برحسب هشیاری نظر، همین آفتابی که در دل تو طلوع کرده در دل آن‌ها هم شروع می‌کند به بالا آمدن و «شرق‌ها بر مغرب عاشق شود» که همین الآن دارد صورت می‌گیرد.

می‌بینید ما شرق‌های من‌ذهنی هستیم. بر غرب مولانا که درواقع ایشان فوت کرده و عاشق نوشته‌هایش شدیم ما. «شرق‌ها بر مغرب عاشق شود» یعنی اگر بمیری هم، در این جهان هم نباشی و نروی آن‌جا، باز هم به مغرب تو عاشق خواهند بود. مغرب تو هم، مرگ تو، پس از مرگ هم مفید خواهی شد. این‌ها همه توضیحاتی است که مربوط به این دو بیت است.



و مولانا مسلماً این آیه یادش بوده که خواندیم برایتان و این آیه که آیه ۹۰ سوره کهف است، می‌گوید که، درواقع اسکندر یا ذوالقرنین وقتی رفت به‌سوی مشرق، آدم‌هایی را دید که، این‌ها در معرض مستقیم آفتاب بودند، نماد همین، این‌که بین ما و خدا هیچ حجاب ذهنی وجود نداشته باشد و این پدیده را می‌بینید درمورد اسکندر یا کوروش قرآن بیان می‌کند، معنی‌اش این است که، حالا این را من نشان بدهم،

«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّنْ دُونِهَا سِتْرًا»

«تا به مکان برآمدن آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۰)

تا به مکان برآمدن آفتاب رسید، یعنی رفت به‌سوی شرق، دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتو آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم.

یعنی غیر از پرتو آفتاب، آن‌ها پوششی نداشتند، یا به عبارت شاید بهتر بگوییم، تا چون به مشرق زمین رسید، آن‌جا دید که خورشید بر قومی می‌تابید، مثل مولانا و بزرگان ما، که ما، یعنی خداوند، میان آن‌ها و آفتاب پرده‌ای قرار نداده بود، یعنی لباس و خیمه و مسکنی که از حرارت خورشید سایه‌بان کنند، نداشتند.

این آیه نمادگونه است، حقیقتاً راجع به این آفتاب صحبت نمی‌کند، راجع به آفتاب زندگی صحبت می‌کند که، راجع به انسانی صحبت می‌کند که بین او و خداوند پرده‌ای نیست، خورشید زندگی، آفتاب زندگی، خداوند، بدون پرده، بدون حائل که ذهن ایجاد می‌کند، بر او می‌تابد.

می‌خواهد این را بگوید، برای همین مولانا دو بیت قبلی را گفته و به‌نظرش می‌آمده که این آیه مهم است. پس چنین انسانی وجود دارد و اسکندر یا کوروش یا ذوالقرنین، این پدیده را متوجه شده که، انسان‌هایی وجود دارند که بدون حائل آفتاب را می‌بینند و از تابش خرد او استفاده می‌کنند.

و شما به‌سوی شرق رفتن را هم می‌دانید معنی‌اش چه هست؟ شما در این لحظه اگر اختیاران عشق باشد و فضا را باز کنید و فضا را باز کنید و فضا را باز کنید، می‌روید به‌سوی شرق.

اگر فضا را ببندید، ببندید، ببندید که معمولاً این اتفاق می‌افتد که ما وارد فضای ذهن همانیده یا افسانه‌من ذهنی می‌شویم، این به مغرب رفتن است، برای همین این دو بیت مهم است. می‌گوید که،



حَسَّ خُفَّاشْت، سَوِیِ مَغْرَبِ دَوَان حَسَّ دُرِّپَاشْت، سَوِیِ مَشْرِقِ رَوَان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

راهِ حَسِّ، راهِ خَرَانِ است ای سوار ای خَرَانِ را تو مزاحم، شرم دار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

پس دُرِّپَاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از حَسِّ روحانیِ انسان، یعنی همان حَسِّی که با فضاگشایی به ما دست می‌دهد.

پس ما دوجور حس داریم، یکی حَسِّ خُفَّاش که می‌خواهد بگوید، کور است، همین حَسِّی که من‌ذهنی دارد که از پنج تا حَسِّ ما استفاده می‌کند، مثل دیدن و شنیدن و غیره و می‌رود به ذهن همانیده‌شده و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. می‌گوید، این حَسِّ خُفَّاش است.

پس حَسِّ خُفَّاش فضا را می‌بندد، ما را می‌برد به‌سویِ من‌ذهنی. حَسِّ دُرِّپَاش، مرواریدپاش، که هرچه فضا بازتر می‌شود، مروارید می‌پاشد به این جهان، خرد می‌پاشد، به‌سویِ مشرق می‌رود. شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که شما طبق غزل امروز، شما حَسِّ دُرِّپَاش دارید بیشتر یا حَسِّ خُفَّاش؟

بعد می‌گوید همین حَسِّ خُفَّاش که راه حس است، راه خَرَانِ است، ای سوار، شما این لحظه سوار زندگی می‌شوید، به‌عنوانِ هشیاری سوار هشیاری می‌شوید می‌روید به‌سویِ خداوند یا سویِ من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌روید، همانیدگی‌ها می‌روید، که می‌گوید این راه خَرَانِ است.

و آن موقع می‌گوید این راه خر هم نیست، این که ما این قدر توهین به خر می‌کنیم، ما با من‌ذهنی‌مان مزاحم خرها هستیم. برای این که خر واقعاً حیوانی است که حالا به‌نظر ما نمی‌فهمد و جاهل است، ولی خوب بسیار مفید است، بار می‌برد و از طریق غریزه‌اش به خداوند وصل است، خر، یعنی خر معمولی که ما از آن استفاده می‌کنیم.

ما به‌عنوانِ من‌ذهنی که اشرف مخلوقات هستیم، بسیار پایین‌تر از خر هستیم. برای این که آن حس‌های خداگونه‌گی‌مان را مدت‌ها است از دست داده‌ایم. برای همین می‌گوید که تو با من‌ذهنی‌ات که دائماً ضرر می‌زند به همه‌چیز، درد ایجاد می‌کند و درد می‌پاشد به این جهان، حتی مزاحم خَرَانِ هم هستی. ما نه‌تنها مزاحم خر واقعی هستیم، به‌عنوانِ من‌ذهنی، مزاحمِ من‌هایِ ذهنیِ دیگر هم هستیم.



همین طور که در این قصه خواهیم خواند، می‌گوید که انسان‌های من‌ذهنی مثل کوه‌های برف هستند و این کوه‌های برف مرتب با هم‌دیگر برخورد می‌کنند و سرما ایجاد می‌کنند، یعنی ما در روز چندین بار به‌عنوان کوه برفی با کوه‌های برفی دیگر برخورد دردزا می‌کنیم. این را باید ما ببینیم.

امروز غزل به ما می‌گفت که شما تعهد بکنید که پس از این درد ایجاد نمی‌کنید، قرار شد تعهد بکنیم. خوب ما این دو بیت را هم فهمیدیم. پس بنابراین همین سؤالی که از کوه قاف می‌کند، کوه قاف جواب می‌دهد.

سؤال این بود، به او گفت که، اگر تو کوه هستی، پس بقیه چه هستند؟ سؤال اگر به‌صورت قابل فهم درمورد انسان‌ها بکنیم، می‌گوییم که اگر یک انسان کاملی، حالا می‌گوییم مولانا، مولانا اگر انسان کامل است، اگر تو انسان هستی پس ما که هستیم؟ ما چه موجودی هستیم؟

و کوه قاف جواب می‌دهد،

گفت: رگ‌های من اند آن کوه‌ها

مثل من نبوند در حُسن و بَها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۴)

من به هر شهری، رگی دارم نهان

بر عروقم بسته اطراف جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۵)

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا

گوید او، من بَرَجَهاَنم عِرْق را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۶)

بَها: مخفّف بَها، به معنی روشنی و درخشش

و حالا ارزش؛ عروق: جمع عِرْق به معنی رگ هست.

حالا می‌گوید که انسان‌های دیگر که من‌ذهنی دارند، آن‌ها رگ‌های من هستند، یک شعبه‌ای من در همه باز کردم، که می‌گوید؟ انسان کامل و این کوه‌ها در زیبایی و درخشش یا ارزش به من نمی‌رسند و من در هر شهری یک رگی نهان دارم، حالا شهر می‌تواند یک فرد باشد یا گروه افراد باشد، یک رگ نهان دارم و اطراف جهان هم به رگ‌هایم بسته‌است. اگر خداوند بخواهد در این انسان‌ها زلزله ایجاد بشود یعنی تکانی بخورند این‌ها، به من دستور می‌دهد و من رگم را می‌جنبانم. وقتی رگم را می‌جنبانم، زلزله در آن‌ها به‌وجود می‌آید. یعنی به‌هم می‌ریزد



من ذهنی‌شان یا یک شناسایی می‌کنند. و البته الآن هم می‌بینید که ما مولانا را می‌خوانیم زلزله در وجود ما به‌وجود می‌آید، ولی به‌عنوان انسان کامل مولانا دارد توضیح می‌دهد که هر انسان کامل یا خداوند به‌وسیلهٔ انسان کامل رگ‌هایش را فرستاده به، حالا ما راجع به انسان‌ها صحبت می‌کنیم، درون همهٔ انسان‌ها و از طریق او می‌جنباند این رگ‌ها را.

اگر ما به‌عنوان یک کوه واقعاً آگاهانه دل بدهیم به انسان کامل یا در حضورش باشیم این رگ ما بهتر می‌جنبد و مبادا آن بیت اول یادمان برود که ما بهتر است که راجع به انسان‌های کامل اظهار نظر نکنیم. الآن هم خودش توضیح می‌دهد.

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۷)

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸)

هم‌چو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹)

تگ: دویدن و حمله.

می‌گوید که اگر خداوند دستور بدهد من آن رگ را می‌جنبانم به قهر که به همان رگ شهر متصل گشته، اگر بگوید بس، من بس می‌کنم:

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸)

پس می‌گوید من یک ساکن روان هستم، من ساکن هستم، فقط در فعل همیشه ساکنم، فقط به‌لحاظ فعل در حمله یا در حرکت و اگر بخواهی بدانی من چه‌جوری کار می‌کنم، می‌گوید من مثل مرهم هستم یا خرد.



مرهم ساکن است و زخم را درمان می‌کند و همین‌طور خرد هم ساکن است، فضای گشوده‌شده درون ما ساکن است و از آن سخن بیرون می‌آید. همین‌طور که گفتم بالاخره ما ساکن روان هستیم. باید این ساکن روان را در خودمان ایجاد بکنیم. یا ما اگر زنده بشویم به زندگی آن ساکن روان است. قسمت ساکنش بسیار ثبات دارد، با ریشه بی‌نهایت. روانی‌اش هم که مشخص است، روان است برای این‌که مرتب خرد از او به این جهان می‌ریزد. پس می‌گوید انسان کامل شبیه مرهم است و خرد است، البته این مدل کار ما هم هست. ما هم می‌توانیم ساکن باشیم، بسیار کارکن باشیم، مفید باشیم. می‌توانیم فضای درون را باز کنیم و باز نگه داریم و از آن‌جا سخن بجنبند، مثل مولانا.

نزد آن‌کس که نداند عقلش این

زلزله هست از بخارات زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰)

پس می‌گوید که کسی که هنوز عقل من‌ذهنی دارد فکر می‌کند که تغییر انسان‌ها و زلزله درون انسان‌ها به‌وسیله همین بخارات مثلاً دردها و تحولات من‌ذهنی صورت می‌گیرد. این‌ها همه تمثیل است. مولانا راجع به زلزله و نمی‌دانم کوه و این‌ها صحبت نمی‌کند همین‌طور که الآن خودش توضیح خواهد داد. کسی که در ذهن زندگی می‌کند فکر می‌کند که تحولات او به‌وسیله جوشش من‌ذهنی است یا من‌های ذهنی است.

اگر من‌های ذهنی دور هم جمع بشوند و شروع کنند به بحث‌وجدل بالاخره یک تغییراتی در این‌ها صورت می‌گیرد. این تغییرات منجر به زنده شدن به خدا می‌شود، منجر به وحدت می‌شود. می‌خواهد بگوید این‌طوری نیست. و البته من‌های ذهنی کسانی که همانیده با باورها هستند در داخل یک سیستم همین کار را انجام می‌دهند.

چقدر بحث‌وجدل بین ادیان هست. همه دارند ثابت می‌کنند که ما درست می‌گوییم بقیه غلط می‌گویند، بقیه کفر می‌گویند غیر از ما. بخارات زمینشان است. آیا سبب زلزله می‌شود؟ نه. کسی تکان می‌خورد؟ کسی تغییر می‌کند؟ نه. ولی یک انسان کاملی اگر رگش را بجنباند مثل مولانا الآن رگش را می‌جنباند. همین ابیاتی که من برای شما می‌خوانم، نوعی رگ جنباندن مولانا است. آیا شما را نمی‌جنباند؟

ولی ما بنشینیم ده ساعت با هم بحث‌وجدل کنیم که یک باور همانیده از یک باور همانیده بهتر است، دینی‌تر است، صحیح‌تر است، منجر به وحدت می‌شود، این یکی، یک چیز دیگری است! نه.



اگر همانیده است، اگر کسی می‌گوید فقط این است و غیر از این نمی‌شود، خوب همانیده است دیگر. با آن هم‌هویت شده‌است. یک قسمتی از جودش شده‌است. می‌شود این را تغییر داد؟ نه، نمی‌شود، نمی‌شود.

فکر می‌کند از بخاراتِ زمینش یعنی جوششِ تغییراتِ همانیدگی‌ها و دردهای آن سبب وحدت خواهد شد.

اما الآن یک تمثیل دیگر می‌زند مولانا که بتواند همان قصه را یک ذره بسط بدهد و در این قصه درجاتِ بینش و درک انسان‌ها را در ذهن محدود می‌داند. می‌گوید: بعضی‌ها بهتر از بعضی‌ها در ذهنشان می‌فهمند. ولی این‌ها تا جایی نمی‌روند که به خدا وصل بشوند و آخر سر نتیجه می‌گیرد که اگر تقلیب خدا نباشد یعنی برگرداندن او نباشد یعنی اداره او نباشد هیچ من‌ذهنی ولو این‌که عاقل‌ترین باشد، مؤثر نیست.

پس تیتزش این‌طوری است:

موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت. موری دیگر کی چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم. موری دیگر که از هردو، چشم روشن‌تر بود گفت: من بازو را ستایم که انگشتان، فرع بازواند الی آخره.

قلمی روی کاغذ می‌نوشت یا نقاشی می‌کرد موری، مورچه‌ای از آن‌جا رد می‌شد. مورچه نماد انسان همانیده است. یک قلمی مثل قلم مولانا می‌نویسد و آن شخص می‌خواهد ستایش کند. می‌گوید که این قلم چقدر خوب می‌نویسد. یکی دیگر که یک کمی باهوش‌تر است می‌گوید: «قلم نیست، این انگشت‌ها دارند می‌نویسند.» یکی دیگر می‌گوید: «بابا، این انگشت‌ها نیست، این بازو است که دارد می‌نویسد، به انگشت‌ها وصل است.» شاید آن یکی می‌گوید به بدنش وصل است، یکی می‌گوید به مغزش وصل است. بالاخره آخری‌اش می‌گوید که به جانش وصل است عزیز من، این بدن نیست، جان است، ولی از جان بالاتر نمی‌رود که بگوید این جان هم به وسیله زندگی یا خداوند اداره می‌شود، باید وصل بشود این جان. در همان جان باقی می‌ماند. مولانا می‌خواهد این موضوع را به ما نشان بدهد که شما ببینید سطح درک شما، شخص شما در کجا است؟ آیا در ذهن است و در درجات ذهن است یا شما وصل هستید؟

**مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با موری دگر این راز هم**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۱)



که عجایب نقش‌ها آن کَلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرْد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۲)

گفت آن مور: اِصْبَعست آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل، فرعست و اثر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۳)

کَلک: قلم نویسندگی
وَرد: گل، گل سرخ
اِصْبَع: انگشت

پس مور کوچکی، مورک یعنی مور کوچک یعنی من‌ذهنی کوچک، دید که یک قلمی دارد می‌نویسد و نقش می‌کشد. با مورچه دیگر گفت که یک رازی من کشف کردم. گفت آقا این چیست؟ گفت این قلم خیلی خوب ترسیم می‌کند این قلم است و این را نگاه کن. که این قلم نقش‌های عجایی دارد رسم می‌کند مثل گیاهان زیبا و گل‌های زیبا و گلستان‌ها و گل سرخ ولی آن یکی مور گفت که نه این قلم نیست این انگشت است که قلم را گرفته است. پیشه‌ور آن است. و این قلم که می‌بینی در دست انگشت‌ها است، پس بنابراین قلم فرع است.

بعد گفت:

گفت آن مور سوم کز بازوُست
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۴)

هم‌چنین می‌رفت بالا تا یکی
مِهتر موران، قَطِن بود اندکی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۵)

گفت کز صورت مبینید این هنر
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۶)

قَطِن: هوشیار، دانا



مور، مورچهٔ سوم می‌گوید که این از بازو است و این انگشت‌های لاغر به وسیلهٔ این بازو می‌گردد. همین‌طور مورچه به مورچه می‌رفت بالا تا رئیس مورچگان که اندکی زرنگ بود. رئیس مورچگان یعنی یک انسان باسواد هم‌هویت‌شده که با علمش هم‌هویت است، گفت که این هنر را شما از صورت نبینید، این بدن نیست که بدن، چه انگشت، چه بازو چه هر قسمتی از بدن وقتی می‌میرد یا به خواب می‌رود بی‌خبر می‌شود. این را یک چیز دیگری انجام می‌دهد و خودش توضیح می‌دهد.

صورت آمد چون لباس و چون عصا

جز به عقل و جان نجند نقش‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۷)

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد

بی ز تقلیب خدا باشد جماد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸)

یک زمان از وی عنایت برگند

عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

این بیت را قبلاً خوانده بودم که بیت مهمی است. فؤاد یعنی قلب، مرکز؛ تقلیب یعنی برگرداندن، اداره کردن، چرخاندن به تقلیب.

پس آن رئیس مورچگان می‌گوید که صورت مثل لباس و عصاست و نقش‌ها را عقل و جان درست می‌کند. از نظر او عقل و جان یک چیز جسمی است و عقل و جان به‌تنهایی می‌تواند این جهان را اداره کند یا انسان را اداره کند. بنابراین او از مرکز عدم و عقل کل و این‌که خداوند باید انسان برگرداند، آدم باید وصل باشد؛ یعنی این فضا را باز کند مرکزش عدم باشد و زندگی یا خدا آدم را اداره کند از آن بی‌خبر بود.

گفت عقل یک چیزی است که آدم باید داشته باشد؛ مثلاً از کتاب بیرون می‌آید، آدم باید زیاد بخواند، بنویسد، فکر کند، عاقل می‌شود. راست هم می‌گوید در کارهای این جهان منتها به سبک من‌ذهنی، درد ایجاد می‌کند. پس این راه همانیدگی‌هاست، تا عقل و جان قبول دارد ولی این‌که انسان می‌تواند به خدا وصل بشود آن را دیگر قبول ندارد.



بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد

بی ز تقلیب خدا باشد جماد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸)

او نمی دانست که این عقل من ذهنی بدون اتصال به خداوند یک چیز جامدی است، یک چیز بی عقلی است، عقلش محدود است. عقلش همین یادگیری ها و شرطی شدگی هاست که ما می گوییم دائماً مسئله تولید می کند عقل مسئله ساز، مانع ساز، دشمن ساز؛ عقل من ذهنی، خیلی ها فکر می کنند عقل من ذهنی واقعاً عقل است.

و می گوید یک لحظه خداوند عنایتش را بکند از انسان یعنی این اتصال قطع بشود که برای خیلی از ما انسان ها قطع است، قطع قطع است، عقل زیرک یعنی عقل من ذهنی زیرک ابله ها می کند و ضررهای زیادی می زند. اگر یادتان باشد این دو بیت را خواندیم.

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود

لذّت بی کرانه ای است، عشق شده ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس این دو بیت را یادآوری می کنم که عاشق دلبر من یعنی عاشق خداوند، عاشق زندگی به اصطلاح نباید محدودیت من ذهنی را به خودش تحمیل کند. شرم و حیا یعنی این گرفتگی و محدودیتی است که من ذهنی به خودش تحمیل می کند. و وقتی فضا را باز می کنیم می بینیم جمال خداوندی این است جمال ما هم همان است، بنابراین آداب و رسوم و چیزهای نوشته شده روی کاغذ برای وفاداری یعنی وفاداری براساس قالب ها چرا لازم است؟ چون هر قالبی جزو ذهن است.

بعد می گوید که وقتی ما فضا را باز می کنیم بی نهایت باز می کنیم یک لذّت بی کرانه ای است عشق، یعنی وحدت ما با خداوند اگر درست صورت بگیرد و ما به بی نهایت او زنده بشویم این لذّت بی کرانه است.

ولی حرف زدن، اظهار نظر، قضاوت، مقاومت، قاعده درست کردن که این قواعد زندگی این است و با آن ها هم هویت شدن درحالی که ما می توانیم خلاق باشیم در این لحظه. فکر این لحظه را این لحظه بیافرینیم از قاعده ها و اصول که این ها را نوشتیم و این ها چهارچوب و محدود می کند ما را استفاده می کنیم، می گوید این شکایت



است. اصلاً حرف زدن ما براساس من‌ذهنی شکایت است. می‌گوید خدا خوشش نمی‌آید از این‌کار. می‌گوید اگر من تو را اداره می‌کنم تو چه می‌گویی اصلاً این وسط، خیلی ساده.

اگر واقعاً معتقد هستی که من خرد بی‌کرانه هستم و می‌توانم تو را اداره کنم و به تو وصلم و تو من هستی و من تو هستم، این وسط تو به‌عنوان من‌ذهنی چه می‌گویی؟ حرف حسابت چیست؟ شما چه می‌گویید؟ هرچه می‌گویید شکایت است. شکایت یعنی جفا، شکایت شما یعنی عدم وفاداری به اصل خود، یعنی بریده شده‌اید، از خداوند بریده شده‌اید، در نتیجه جفا می‌بینید.

خوب ما تا در این درجه پیشرفت نکردیم که فکر این لحظه را اجازه بدهیم خداوند به‌وسیله ما تولید کند، به فکرهای پوسیده چسبیده‌ایم، آن‌ها را اصول کردیم، قاعده کردیم برای زندگی خودمان، باید بدانیم این‌ها همه شکایت است، نتیجه‌اش جفاست.

یعنی ما جفا می‌کنیم، جفا عکس وفاست. ما به آلت وفاداری نمی‌کنیم، جفا می‌بینیم. خوب بفرمایید این تقصیر خداوند است یا تقصیر ماست؟ این‌که ما هر اظهار نظری نسبت به زندگی‌مان می‌کنیم شکایت است و شکایت جفاست، یعنی جفای ما عکس وفا به زندگی است.

هر شکایتی معنی‌اش این است که می‌گویم من از جنس زندگی نیستم، از جنس من‌ذهنی هستم. هر شکایتی یعنی شما همانیده شده‌اید با وضعیت این لحظه و دارید شکایت می‌کنید، ناراضی هستید. عدم رضا، اصلاً عدم رضا شکایت است و جفاست. شما این چیزها را می‌دانید؟

اگر زندگی‌تان بد می‌شود خوب این ابیات بخوانید روی آن تأمل کنید. بسیار مهم هستند، این ابیات مهم هستند. همین‌طور این چند بیت را برایتان می‌خوانم. مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷ می‌گوید

قافیه‌اندیشم و دلدار من
گویدم من‌دیش، جز دیدار من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷)

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیه‌ی دولت توی در پیش من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۸)



حرف، چه بُود؟ تا تو اندیشی از آن

حرف، چه بُود؟ خار دیوار رزان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹)

می‌گوید من مرتب قافیه می‌آندیشم خدا را به حرف دریاورم، توصیف کنم و دلدار من به من می‌گوید که تو فضا را باز کن فقط من را ببین، حرف زن. رَز: درخت انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.

خوش نشین، درست بنشین، فضا را باز کن، به صورت من ذهنی نشین. «خوش نشین ای قافیه‌اندیش من» ای که رفتی درون ذهنت دنبال جملات قشنگ می‌گردی که من را توصیف کنی، نکن این کار را، من قابل توصیف نیستم.

همین‌طور که کوه قاف قابل صعود نیست و قابل توصیف نیست، خداوند هم نیست. ای انسان قافیه دولت خود تو هستی. تو من هستی من توأم. چه قافیه می‌آندیشی که جمله بسازی که من را توصیف کنی، خودت را توصیف کنی؟ حرف چیست؟ فکر چیست؟ ذهن چیست؟ تا تو از آن استفاده کنی برای خودت زندگی درست کنی.

«حرف، چه بُود؟ تا تو اندیشی از آن» تا تو اندیشی از آن یعنی هم از آن اندیشه کنی، به وسیله آن اندیشه کنی یا بترسی. چرا فکر می‌کنی این قدر خودت، خودت را می‌ترسانی؟ این معنی را هم می‌دهد، حرف چیست؟ آن که به صورت فکر به ذهن ما می‌آید که ما از یک فکر به یک فکر می‌پریم و رها نمی‌کنیم این خار باغ است، خار دیوار باغ است، باغ من است و تو باغ من هستی. برای چه این خار را عَلم می‌کنی؟

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۰)

من حرف و جمله و صوت و گفت و پندار و هرچه که به ذهن می‌آید همه را به هم می‌ریزم، از زبان خداوند می‌گویم. بدون این‌ها با تو حرف می‌زنم، یعنی فضا را بگشا، فقط فضا را بگشا حرف زن. نمی‌خواهد من را توصیف کنی، نمی‌خواهد خودت را توصیف کنی، نمی‌خواهد راه را توصیف کنی. راه را من نشان می‌دهم به تو و همین‌طور این

ابیات

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)



منصب تعلیم، نوع شهوت‌ست هر خیال شهوتی در ره بُت‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

گر به فضلش پی بردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

ارتقاء: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
استماع: شنیدن

فَضول یعنی یاهوگو، همین کاری که ما در ذهن می‌کنیم، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد، ولی یاهوگویی انسان در من‌ذهنی را با همین کلمه فَضول مولانا بیان می‌کند یعنی حرف نزنید و براساس حرف زدن، خودتان را بزرگ کنید به مردم نشان بدهید، با حرف، ارتقاء به خودتان ندهید و اگر شما منتظر زنده شدن به من هستید، بهتر از حرف زدن، گوش دادن است. واقعاً این درست است، در هر زمینه‌ای گوش دادن بهتر از گفتن است.

می‌گویند آن‌هایی که درس می‌دهند که زودی هم استاد می‌شوند، منصب تعلیم، مقام معلمی یک‌جور شهوت است، اگر کسی فکر می‌کند که دارد چیزی به مردم یاد می‌دهد این دارد شهوت‌رانی می‌کند و هرخیال شهوتی در این راه بُت است، اگر ما به فضل و بخشش و علم خداوند پی برده بودیم، به آسانی پی می‌بردیم، می‌گویند خداوند این همه پیغمبر نمی‌فرستاد.

اگر ما یاهوگو نبودیم در ذهن، به وسیله حرف زدن ارتقاء نمی‌جستیم، ما حرف می‌زنیم به عنوان من‌ذهنی می‌خواهیم همه‌اش خودمان را بزرگ کنیم، به مردم نشان بدهیم. ما یک من‌ذهنی یا تصویر ذهنی از خودمان درست کردیم، بسیار زیبا روی آن کار کردیم و به مردم هم قبولاندیم که ما این‌طوری هستیم و همه‌اش حرف می‌زنیم ثابت کنیم که این‌طوری هستیم و غیر از این هم نیستیم، این‌ها را تمام کن بابا! «گر به فضلش پی بردی هر فَضول» هر یاهوگو، هر من‌ذهنی که دائماً حرف می‌زند، می‌خواهد خودش را بزرگ کند، اگر به فضل خداوند پی می‌برد، دیگر زودی به خداوند زنده می‌شد و از او کمک می‌گرفت نه از من‌ذهنی!

عقل جزوی همچو برقست و درخش در درخشی کی توان شد سوی و خُش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)



**نیست نور برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

**برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

دَرخْش: آذرخش، برق

وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون. منتها در این جا وخش، همین شهر یکتایی است به اصطلاح.

عقل جزوی عقل من‌ذهنی است، می‌گوید مثل برق است این، همان رعد و برق که می‌گوییم ها، یک‌دفعه روشن می‌شود، خاموش می‌شود، فرق دارد با آفتاب. پس عقل جزوی ما، عقل من‌ذهنی ما مثل آذرخش است، مثل جرقه می‌زند روشن می‌کند آدم می‌بیند، تاریک می‌شود، با آن نمی‌شود آدرس پیدا کرد. با آن وقتی آدرس پیدا می‌کنی می‌روی، یک‌دفعه دیگر می‌زنی می‌بینی خیلی از مسیر دور شدی، اشتباه رفتی؛ برای همین می‌گوید که با روشنایی برق نمی‌شود به وخش رفت، در این جا وخش را اگر فضای یکتایی بگیری، یعنی به‌سوی خدا بگیری، یعنی نمی‌شود با آن رفت، یک آفتاب می‌خواهیم ما.

می‌گوید نور برق برای رهبری نیست، با نور برق یعنی با نور من‌ذهنی هرکسی من‌ذهنی دارد مردم را نمی‌تواند هدایت کند. «بلکه امرست ابر را که می‌گری» پس نور برق، این عقل، ما این قدر می‌فهمد که باید گریه کند. ما با عقل من‌ذهنی‌مان این قدر می‌فهمیم که باید فضاگشایی کنیم، فروتن باشیم، ارتفاع نجویم، پس بنابراین این برق دارد به ابر دستور می‌دهد که گریه کن! همین‌طور هم هست در بیرون دیگر.

**برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

نیستی در این جا همین من‌ذهنی است، می‌گوید که برق عقل ما برای گریه کردن است، یعنی ما این قدر فقط باید بفهمیم که باید گریه و زاری کنیم، نه این‌که به‌عنوان من‌ذهنی بلند شویم بگوییم حق با من است، بقیه همه غلط می‌گویند! برای خودنمایی نیست، مولانا می‌گوید که خداوند این عقل من‌ذهنی را به ما داده که این قدر بفهمیم که باید گریه کنیم زاری کنیم و از خودخواهی دست برداریم تا این، این چیز توهمی که نیست، در شوق هست شدن بگرید؛ پس ما خیلی اشتباه فهمیدیم، ما باید این قدر می‌فهمیدیم که یا فقط این را می‌فهمیدیم که ما باید



فضاگشایی کنیم، ما باید متواضع باشیم، ما نباید مقاومت کنیم، نباید ستیزه کنیم، ما می‌دانیم که زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، دشمن می‌کنیم، ما درد می‌سازیم، همین‌ها را که فهمیدیم خیلی خوب است، دیگر بیشتر از این ندارد به ما بگوید دیگر.

یا به وسیله من‌ذهنی که در این‌جا می‌گوید عقل جزوی و برق و آذرخش، شما نمی‌توانی نامه بنویسی، نمی‌توانی نامه بخوانی، نمی‌توانی راه را پیدا کنی، پس این عقل، ما را به سمت خدا نمی‌برد، این عقل این‌قدر به ما خدا عمرش بدهد، خدا از او راضی باشد این‌قدر به ما فهمانده که گفته بابا من هیچی بلد نیستیم، فضا را باز کن، وصل بشو خداوند، تا این‌جا گفته دیگر، دستش درد نکند شما دیگر بیشتر از این از او نخواهید.

عقل کودک گفت بر کُتاب تَن

لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

عقل رنجور آردش سوی طبیب

لیک نبود در دوا عقلش مُصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

مُصیب یعنی اصابت‌کننده یک واژه جالبی است.

کُتاب: مکتب‌خانه

تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هرچیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»

مُصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده، بله واژه‌ای است که درواقع می‌خورد به عکس کارافزایی. راست کار است.

مُصیب؛ یعنی این لحظه خرد زندگی واقعاً تلف نمی‌شود؛ می‌ریزد به هرفکری که ما می‌کنیم، به هرعملی که ما می‌کنیم به‌هرحال.

«عقل کودک گفت بر کُتاب تَن» پس بنابراین عقل کودک این‌قدر می‌فهمد که برود به مدرسه اما وقتی مدرسه می‌رود باید معلم به او یاد بدهد، خودش به خودش نمی‌تواند یاد بدهد. می‌خواهد توانایی عقل من‌ذهنی را بگوید و عقل مریض هم این‌قدر می‌رسد برود به دکتر، می‌تواند برود به دکتر ولی خودش خودش را دوا نمی‌تواند بدهد و نسخه بنویسد، دکتر باید بنویسد.



پس بنابراین عقل من ذهنی ما نمی تواند راه را به سوی فضای یکتایی پیدا کند، به سوی عشق پیدا کند، باید یک معلمی مثل مولانا به او یاد بدهد و به او یاد بدهد که از این عقل اصلاً استفاده نکن، فضا را باز کن، از عقل فضای گشوده شده استفاده کن. این عقل نمی تواند نسخه بنویسد، این عقل نمی تواند دردهای ما را شفا بدهد، این عقل نمی تواند یک کاری بکند ما از همانیدگی ها آزاد بشویم ولی این قدر بلد است که می گوید فضا باز کن، این قدر بلد است که بلد نیست! این خیلی مهم است و ما از این خاصیت من ذهنی استفاده نمی کنیم! من ذهنی ما بارها به ما گفته که عقل من عقل نیست استفاده نکن ما باز هم می کنیم، براساس آن ارتفاع می جویم، بلند می شویم، می گویم عاقل هستم و همین طور:

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی، نباشد هیچ غم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

خوب اگر این برق نمی تواند ما را رهبری کند به سوی مقصد یعنی فضای یکتایی، ولی وقتی فضا را باز می کنیم او با ما است هزاران دام هم باشد، وقتی او با ما است هیچ غمی نداریم، پس فضا را باز می کنیم حرف نمی زنیم، اظهار نظر نمی کنیم، عقل من ذهنی تا آن جا می توانست به ما کمک کند که بگوید عقل من عقل نیست، برو فضاگشایی کن، از آن عقل استفاده کن، همین هم دستش درد نکند عالی بود بیشتر از این دیگر ما از آن استفاده نمی کنیم و اگر از آن عقل استفاده کنیم به دام ها خواهیم افتاد ولی اگر خداوند با ما باشد هزار تا دام که جلوی راه ما هست، هیچ غمی نداریم چون هر لحظه راه را به ما نشان می دهد، پس فضا را می بندی واکنش نشان می دهی این برق است آذرخش است که راهنمایی نمی تواند شما را بکند، رهبری نمی تواند شما را بکند، فضا را باز می کنی خداوند با شماست و هزار دام هم باشد شما به آن نمی افتید غم نداشته باشید. همین طور این بیت:

چون عنایات بود با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱-۳۸۷)

لئیم: پست و فرومایه

اگر عنایات ایزدی با ما باشد یعنی از طریق فضاگشایی، عنایات تو عنایات ایزدی بیاید و در جان ما قوت بدهد، ما از آن دزد لئیم یعنی من ذهنی هیچ بیمی نداریم. نه تنها از دزد لئیم ما، خودمان بیمی نداریم از من ذهنی مردم هم بیمی نداریم اگر عنایات با ما باشد، اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم و مرکزمان را عدم کنیم.



بله دوباره شروع می‌کنیم به قصه، می‌گوید:

چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت:

چونکه کوه قاف در نطق سفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۰)

کای سخن‌گوی خبیر رازدان

از صفات حق بکن با من بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۱)

گفت: رو کآن وصف از آن هایل‌تر است

که بیان بر وی تواند بُرد دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۲)

دُر سفتن: سوراخ کردن مروارید. کنایه از تکلم کردن و سخن ارزشمند گفتن.
هایل: ترساننده، ترسناک. در این‌جا به معنی شکوهمند و با هیبت است.

می‌گوید وقتی ذوالقرنین کوه قاف را دید دارد حرف می‌زند، یک‌دفعه انسان کامل ممکن است حرف بزند دیگر مثل مولانا و واقعاً دید که نه، حرف‌های باارزشی می‌زند

«چونکه کوه قاف در نطق سفت» در نطق سفتن یعنی که مثلاً مرواریدها را سوراخ کنید، درون نخ کنید، بعد آن موقع این انسان کامل یک حرف می‌زند، حرف بعدی را می‌زند، حرف بعدی را می‌زند، مثل همین مرواریدهای درون نخ است؛ بسیار باارزش همه.

چون ذوالقرنین دید این‌طوری است، «گفت که: ای سخن‌گوی خبیر رازدان» تو یک کمی از صفات خداوند به من بگو. کوه قاف یا انسان کامل می‌گوید که «نه، برو این از آن وضعیت بسیار بسیار هایل‌تر و شکوهمندتر هست که بشود بیانش کرد، من صفات خداوند را نمی‌توانم به تو بگویم، باید به آن زنده بشوی.»، «که بیان بر وی تواند بُرد دست» واضح است این‌ها.

یا قلم را زهره باشد که به سر

بر نویسد بر صحایف زآن خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۳)



گفت: کمتر داستانی بازگو از عجب‌های حق ای حَبْرِ نکو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۴)

قبلاً این را «حَبْر» خواندیم؛ هردو درست است.

گفت: اینک دشت سیصدساله راه کوه‌های برف پُر کرده است شاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۵)

صحایف: جمع صحیفه به معنی کاغذ، نامه، کتاب
حَبْر: دانشمند، عالم
می‌دانید شما.

آن انسان کامل می‌گوید که قلم این جرئت را ندارد که با سرش روی کاغذ راجع به خداوند بنویسد. ما که این همه نوشتیم؛ ما انسان‌ها راجع به خداوند نوشتیم. قلم جرئت ندارد، می‌گوید، بنویسد.

پس ذوالقرنین استدعا می‌کند که یک چیزی بگو حالا، کمترین داستانی که می‌شود گفت بگو. من می‌دانم از عجایب‌های خداوند، صفات او، یک چیز ساده‌ای به ما بگو.

گفت: «خیلی خوب، شما ببینید که «دشت سیصدساله راه» را کوه‌های برف پُر کرده». یعنی چه؟ یعنی ما راه را به اندازه سی صد سال اشتباه رفته‌ایم؛ انسان. مولانا می‌خواهد این را بگوید.

و «کوه‌های پر از برف» یعنی انسان‌های من‌ذهنی؛ انسان‌هایی که سرما تولید می‌کنند.

پس مولانا از زبان آن انسان کامل دارد می‌گوید که نگاه کن، این جهان درست است که محل زندگی جسم ما است و قرار بود ما به خداوند زنده بشویم، ما نه تنها زنده نشدیم، بلکه خیلی اشتباه کردیم. به اندازه سی صد سال که یک عدد بسیار بزرگی هست، منظورش اشتباه بزرگ است، ما اشتباه کرده‌ایم. اشتباه ما این است که همه انسان‌ها تقریباً همان‌بده با چیزهای این جهانی و درد هستند؛ دارد این را می‌گوید.

و مهم است این ابیات که می‌گوید کوه بر کوه می‌زند و سرما تولید می‌کند. می‌خواهد ببینیم که ما انسان‌ها چه جویری زندگی می‌کنیم. ما انسان‌ها اگر من‌ذهنی داریم مثل کوه برفی هستیم که سرما تولید می‌کند.

«سرما تولید می‌کند»، یعنی درد تولید می‌کند.



بعد آن موقع صبح می‌آییم بیرون، با صدتا، دویست تا کوه برفی هم برخورد می‌کنیم، در هر برخوردی هم سرما تولید می‌کنیم.

می‌خواهد مولانا ما این وضعیت را ببینیم.

**کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
می‌رسد در هر زمان برفش مدد**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۶)

**کوه برفی می‌زند بر دیگری
می‌رساند برف، سردی تا ثری**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۷)

ثری: زمین، خاک. در اینجا منظور اعماق زمین است. در تعبیر ادبی «از ثری تا ثریا» به معنی از زمین تا آسمان است.

**کوه برفی می‌زند بر کوه برف
دم به دم ز انبار بی‌حد شگرف**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۸)

می‌گوید که تا چشمت کار می‌کند کوه است، تا چشمت کار می‌کند، انسان همانیده است و هر زمان برف را زیاد می‌کنند، سرما را زیاد می‌کنند؛ چون در حال انقباض هستند و واکنش.

یک کوه برفی می‌زند به یک کوه برفی دیگر و در نتیجه سرما و درد تا اعماق زمین، اعماق وجود ما فرومی‌رود.

«کوه برفی می‌زند بر کوه برف»، یک آدم دردمند می‌زند به یک آدم دردمند. و از کجا می‌آورد این سرما را؟ زندگی را تبدیل به سرما می‌کند.

همه ما زندگی را تبدیل به، می‌دانیم به درد می‌کنیم، به مانع می‌کنیم، به مسئله می‌کنیم، به دشمن می‌کنیم و این لحظه شما ببینید واقعاً کوه برفی هستید؟ زندگی را به برف تبدیل می‌کنید؟ به سرما تبدیل می‌کنید؟ و این سرما را تا اعماق وجودتون نفوذ می‌دهید؟

بعضی‌ها چنان کرده‌اند که درد تا اعماق وجودشان نفوذ کرده و می‌خواهند تا اعماق وجود انسان‌های دیگر هم نفوذ بدهند. این قدر درد ایجاد می‌کنند، همیشه درد ایجاد می‌کنند، از هر فرصتی برای ایجاد درد استفاده می‌کنند.



دارد این‌ها را می‌گوید. چرا می‌گوید؟ برای این که بیدار بشویم و این کار را نکنیم.

گر نبودی این چنین وادی شها

تفّ دوزخ، محو کردی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۹)

غافلان را کوههای برف دان

تا نسوزد پرده‌های عاقلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۰)

گر نبودی عکسِ چهلِ برف‌باف

سوختی از نارِ شوق، آن کوهِ قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۱)

برف‌باف: برف‌بافنده، پدید آورندهٔ چیز ناپایدار.

این «برف‌باف» هم اصطلاح جالبی است که مولانا به‌کار می‌برد. «برف‌باف»، یعنی هم به‌اصطلاح چیز ناپایدار، بافنده. ما مرتب در ذهنمان با چیزهای ناپایدار و آفل هم‌هویت می‌شویم و سرما تولید می‌کنیم، درد تولید می‌کنیم. می‌گوید یک چنین وادی اگر نبود، در این صورت می‌گوید که «تفّ دوزخ»، یعنی گرمای دوزخ در این‌جا گرمای شوق است.

و مولانا می‌گوید: «کوه‌های قاف»، آدم‌های کامل، به‌خاطر سرمای ما در این جهان ماندند، کاری با این جهان ندارند. «گر نبودی این چنین وادی شها»، «تفّ دوزخ»، گرمای دوزخ مرا محو می‌کرد.

بعد می‌گوید: «غافلان را کوه‌های برف دان»، غافلان، من‌های ذهنی هستند، غافل از عشق هستند. می‌گوید غافلان برای این هستند که پرده‌های انسان‌های کامل، خردمندان، نسوزد و وجود این‌ها یعنی خردمندان و کاملان، در این جهان لازم است برای کمک به ما.

می‌گوید اگر انعکاس چهل انسان‌های برف‌باف نبود، گرمای شوق؛ یعنی شوق پیوستن به‌طور کامل به خدا، کوه قاف را می‌سوزاند، از بین می‌برد.

مولانا جاهای دیگر هم این مطلب را می‌گوید. می‌گوید که «بهرِ رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام»

می‌گوید که من در زندان هستم به‌خاطر بقیه.



«حبس از کجا؟ من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟» یعنی برای چه در حبس این جهان مانده‌ام؟ «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام» من با شما در چاه هستم، به‌خاطر این‌که کمک کنم. زندگی من را آورده این‌جا که به شما کمک کنم. این بیت را ببینید:

جان پاکان، طُلب طُلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲۳)

همین‌طور که جان شما الآن می‌آید.

طُلب: گروه طلب‌کننده، گروهی که در یک جا جمع شوند.
جوق: دسته، گروه

پس جان پاکان، جان شما که فضا را باز می‌کنید، گروه‌گروه، دسته‌دسته می‌آیند و به‌سوی زندگی می‌روند. ما همه‌مان در این راه هستیم و به هم کمک می‌کنیم:

جان پاکان، طُلب طُلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲۳)

همه در حالی‌که مست فضای گشوده‌شده و شوق زنده شدن به خدا هستند از هر نواحی به‌سوی تو می‌آیند یا به‌سوی هم می‌روند یا همه با هم به‌سوی خدا می‌رویم. بله، این‌ها را هم برایتان می‌خوانم:

ای بُبرده رختِ حس‌ها سوی غیب
دستِ چون موسی، بُرون آور ز جیب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲)

ای صفات، آفتابِ معرفت
و آفتابِ چرخ، بندِ یک صفت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۳)

گاه خورشید و، گهی دریا شوی
گاه کوهِ قاف و، گه عَنقا شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۴)



جیب: گریبان

عنقا: سیمرغ

می‌گوید پس ای کسی که حسّ دُرپاش پیدا کرده‌ای و به غیب زنده شده‌ای. حسّ دُرپاشت، تو را به سوی غیب برده، تو بیا دست را مثل موسی از جیب در بیار یعنی به ما کمک کن.

ای کسی که زنده شدی به بی‌نهایت خدا و مثل آفتاب معرفت خداوند هستی و آفتاب چرخ یک بندی است، یک چیز کوچکی است از صفات تو، گاه خورشید می‌شوی، گاه دریا. گاه بی‌نهایت وسیع می‌شوی، گاه تابان می‌شوی، گاه کوه قاف می‌شوی، گاهی عنقا می‌شوی. پس بنابراین معلوم هست کوه «قاف و عنقا» هردو این‌ها به انسان کامل گفته می‌شود. همین‌طور که در این قصّه، همین الآن می‌بینیم، این صحبت‌ها موقعی برای ما معنی‌دار خواهد بود که فضا را باز کنیم و از فضای باز شده به خودمان و به زندگی نگاه کنیم.

بعد دنبال قصّه را می‌گیریم ما. می‌گوید:

آتش از قهر خدا خود ذره‌ای ست

بهر تهدید لئیمان درّه‌ای ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۲)

با چنین قهری که زَفَت و فایق است

بَرَد لطفش بین که بر وی سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۳)

سَبَقِ بی‌چون و چگونه‌ی معنوی

سابق و مسبوق دیدی بی‌دویی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۴)

درّه: تازیانه، دَوال

زَفَت: ستبر و بزرگ

فایق: مسلط، پیروز، چیره

بَرَد: سرما

سَبَق: سبقت گرفتن

دویی: دوگانگی، اثنائیت

در این‌جا مولانا می‌گوید که گرچه از نظر ادبی یک‌ذره مشکل است، می‌گوید قهر خدا یک تازیانه کوچکی است برای ما، قهر خدا کاملاً به ما نمی‌رسد و در بیت‌های بعدی که می‌گوید به اصطلاح لطف خدا بر خشمش پیشی



می‌گیرد، می‌گوید که این موضوع پیشی گرفتنِ لطفِ خدا به قهرش به زمان و مکان بستگی ندارد در حیطهٔ زمان و مکان نیست؛ یعنی کسی نباید با ذهنش فکر کند که مثلاً این اتفاقی که برایم افتاد این قهرِ خدا بود، آن یکی اتفاقی که ذهن تعبیر می‌کند بسیار خوب بوده این هم لطف خدا بود، این طوری نیست.

این مطلب باز هم برمی‌گردد به آن‌که شما دوباره با ذهنتان لطف و قهر خدا را اندازه‌نگیرید و می‌گوید آتش که می‌سوزاند از قهر خدا یک‌دزده هست و همین آتشِ دردی که ما می‌کشیم، این یک ذره‌ای است، یک چیز کوچکی است برای تهدید انسان‌های من‌ذهنی.

درّه یعنی تازیانه، این دردی که ما در ذهن می‌کشیم یک تازیانهٔ کوچکی است برای بیداری ما.

با چنین قهری که زَفَت و فایق است بَرَدِ لطفش بین که بر وی سابق است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۳)

می‌گوید این چنین قهری که می‌تواند هم بزرگ باشد و هم چیره باشد بر ما، قهرِ خدا می‌گوید سرما و لطفش را ببین که یا سرمای لطفش را ببین که همیشه پیشی می‌گیرد و در بیت بعدی می‌گوید این «سَبَق» بی‌چون است و چگونه است.

«سَبَقِ بی‌چون و چگونه‌ی معنوی» یعنی اگر چیزی از این بیت یاد بگیریم که یادمان بماند و اگر درست نمی‌فهمیم این است که شما با ذهنتان قهر و لطف خدا را اندازه‌گیری نکنید، پیش‌بینی نکنید فقط بیاید این دردهایی که می‌کشیم به‌عنوانِ تازیانهٔ کوچکی از قهرِ خدا بدانید.

و بیدار بشوید و سابق و مسبوق یکی می‌شوند. درست مثل این‌که در فضایی که من‌ذهنی وجود ندارد آن‌جا تحولاتی صورت می‌گیرد که قهر و لطف آن‌جاست که ما به‌وسیلهٔ ذهنمان نمی‌توانیم این موضوع را بفهمیم.

می‌گوید: «سابق و مسبوق دیدی بی‌دویی؟» یعنی تا حالا شده‌است که شما یک حالتی در زندگی برایتان پیش بیاید یا یک زنده شدنی باشد که فقط هُشیاری روی هُشیاری باشد و دوییِ ذهن آن‌جا نباشد؟ آمده است که این بی‌چون و چگونه معنوی است.

خلاصه زیادتر بودنِ لطفِ خداوند یا چربیدنِ لطفِ خداوند به قهرش در حیطهٔ زمان و مکان نیست که ما با ذهن ببینیم یا دوباره توضیح می‌دهم این اشتباه را ما می‌کنیم.



اتفاق می‌افتد می‌گوییم این قهر خداوند است، اتفاق می‌افتد می‌گوییم این لطفش به ما بود این کار را نکنید شما، مولانا می‌گوید من نمی‌گویم. یک چند بیت هم باید از دفتر اول برایتان بخوانم؛

روح او چون صالح و، تن ناچه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۵)

روح صالح، قابل آفات نیست
زخم بر ناچه بود، بر ذات نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۶)

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۷)

ناقه: شتر

فاقه: تنگدستی و نداری

روح انسان می‌گوید مثل صالح و تن ناچه هست، این‌ها را خوانده‌ایم و این ابیات را برای واضح‌تر شدن مطلب قصه‌مان من دارم می‌خوانم.

هشیاری ما موقع وصل بی‌نیاز است، «روح اندر وصل»، و تن ما در نیازمندی است و این مطلب را ما می‌توانیم تعمیم بدهیم که اگر من‌ذهنی داشته باشیم، من‌ذهنی نیازمند به این جهان خواهد بود. نیازهای روان‌شناختی خواهد داشت و اگر به وصل برسیم آن نیازهای روان‌شناختی نابود می‌شوند و ما بی‌نیاز می‌شویم.

پس هرچه ما به‌سوی شرق می‌رویم، فضا را باز می‌کنیم حس می‌کنیم که به این جهان نیازمند نیستیم، گدای این جهان نیستیم. هرچه به این جهان نیازمندتر یعنی وصل کمتر است و ما می‌دانیم روح ما که در این‌جا می‌گوید روح صالح این قابل آفات نیست.

به آن ضرر نمی‌زند، ضرری به آن نمی‌خورد و همیشه صدمه به ناچه هست، بر ذات نیست یعنی بر تمنان هست، کسی به دل ما دل انسان هشیاری ما ظفر پیدا نمی‌کند و همیشه ضرر به صدف می‌آید نه بر گهر یعنی ضرر همیشه به من‌ذهنی می‌خورد بر وجود اصلی ما هیچ ضرری نمی‌خورد، این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم.



ناقه‌ی جسمِ ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۲)

گفت صالح: چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نِقَمَتِ رسد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۳)

بعد سه روز دگر از جان‌ستان
آفتی آید که دارد سه نشان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۴)

خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک خواجه و رئیس دارند.
نِقَمَت: عذاب، کیفر، رنج و سختی
جان‌ستان: ستانده‌ی جان، قبضِ روح کننده

پس این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم فقط اشاره می‌کنم که شتر یا ناقه، ناقه را به اصطلاح کشتند. و تمثیل این موضوع هست که ما وقتی می‌آییم به این جهان نگذاریم هشیاری قبل از این که ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم برگردد به سوی خداوند و درواقع از ما ناامید بشود.

می‌گوید که، صالح می‌گوید که چون این حسد را کردید بعد از سه روز خداوند به شما بدبختی خواهد فرستاد و بعد از سه روز دیگر از جان‌ستان «آفتی آید که دارد سه نشان» سه تا نشان دارد و این نشان‌ها را می‌خوانم؛

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۵)

روز اوّل، رویتان چون زَعْفَران
در دوم، رُو سرخ همچون آغِ رَغْوَان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۶)

در سوم گردد همه رُوها سیاه
بعد از آن، اندر رسد قهرِ اله
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۷)



زَعْفَرَان: گیاهی است داری گل‌های زرد و خوشبو.
 آرغوان: درختی است دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ.
 دوباره می‌خوانم:

گر نشان خواهید از من زین و عید
 کرّهی ناقه به سوی که دوید
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۸)

گر توانیدش گرفتن، چاره هست
 ورنه خود مرغ امید از دام جست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۹)

کس نتانست اندر آن کرّه رسید
 رفت در کُھسارها شد ناپدید
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۳۰)

وَعید: وعده‌ی بد، بیم دادن

خلاصه این مطلب این است که ما یک کاری نباید بکنیم که در طول زمان این سه‌تا تغییر در ما صورت بگیرد و این قدر همانیده بشویم با چیزها و این قدر درد ایجاد کنیم که این کرّه ناقه فرار کند به سوی کوهسار و نتوانیم بگیریم.

این روح ماست که فرار می‌کند، این هشیاری ماست که برمی‌گردد، یعنی ما انسان‌ها نباید این قدر همانیده بشویم و درد ایجاد کنیم که عرصه را بر هشیاری یا روح انسان‌ها تنگ کنیم. درد نباید زیاد ایجاد کنیم، می‌گوید که حالا من آن داستان را قبلاً خوانده‌ام برایتان، خودتان می‌توانید بروید بخوانید، می‌گوید:

گر نشان خواهید از من زین و عید
 کرّهی ناقه به سوی که دوید
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۸)

می‌گوید اولاً که سه جور تغییر رنگ می‌دهید شما، اول زرد می‌شوید بعد آرغوان بعد سیاه می‌شوید. بعد از این که سیاه می‌شوید آن موقع قهر الهی می‌رسد، اگر قهر خدا رسید یعنی این دردها شروع شد.



و قبلاً هم گفته است این شبیه تازیانه است، قهرِ قهر نیست اگر تازیانه خدا را فهمیدید این کرّه را بگیرید نگذارید برود یعنی هرکسی باید فضا را باز کند، باز کند، نباید ببندد که این این قدر سیاه بشود که روح یا هشیاری برگردد. «گر نشان خواهید از من زین وعید» اگر نشان می‌خواهید می‌گوید کرّه به‌سوی کوه خواهد دوید و اگر این کرّه را توانستید بگیرید، چاره دارید اگر از دستتان دررفت، ببینید ما هم این قدر می‌رویم به افسانه من‌ذهنی که دیگر امید برگشتن نیست.

این قدر درد ایجاد می‌کنیم در جامعه، این قدر می‌ترسانیم، این قدر تهدید می‌کنیم، این قدر بد عمل می‌کنیم، کرّه به‌سوی کوهسار می‌رود و ما قادر نیستیم به‌طور جمعی این کرّه را بگیریم. یعنی روح انسان‌ها به‌طور کامل از این‌که این تن واقعاً به جایی می‌رسد واقعاً رستگار می‌شود این تن، این تن قابل زندگی هست از هر لحاظ تخریب دارد می‌شود.

**گر توانیدش گرفتن، چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جَست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۹)

**کس نتانست اندر آن کرّه رسید
رفت در کُھسارها شد ناپدید**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۳۰)

اجازه بدید به قصه برگردیم. می‌گوید که در قصه خودمان راجع به کوه قاف، انسان کامل صحبت می‌کرد، گفت یک خلاصه‌ای بگویم، این‌که تمام انسان‌ها مثل کوه برف هستند و هر روز به هم می‌زنند. با این حال که تمام انسان‌ها کوه برفی هستند خداوند یک تازیانه کوچکی از قهرش اعمال می‌کند، باز هم انسان‌ها بیدار بشوند و غضبش و قهرش کمتر از لطفش است و می‌گوید که غضبش کمتر از لطفش هست را شما فهمیدی؟ چون در حیطه ذهن و زمان و مکان نیست و الآن می‌گوید:

**گر ندیدی، آن بُود از فهم پست
که عقول خلق ز آن کان، یک جو است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۵)

عیب بر خود نه بر آیات دین



کِی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۶)

مرغ را جَوَلانگه عالی هواست
زآنکه نَشو او ز شهوت، و ز هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۷)

این سه بیت را یک بار دیگر می‌خوانم خیلی مهم است.

گر ندیدی، آن بُود از فهمِ پست
که عقولِ خلق ز آن کان، یک جو است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۵)

عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کِی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۶)

مرغ را جَوَلانگه عالی هواست
زآنکه نَشو او ز شهوت، و ز هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۷)

اگر نفهمیدی، ندیدی من چه چیزی گفتم به خاطر فهمِ پستِ تو است. فهمِ پست، فهمِ من‌ذهنی است که عقل‌های خلق که عقل من‌ذهنی است از آن معدنِ عقل‌ها، می‌گویند یک ذره است یک جو است. جو واحد وزن بود که معمولا طلا و جواهر را با آن می‌سنجیدند یعنی چیز کوچک.

بعد می‌گویند عیب را بر خودت پنهان و به درک خودت، نه به نشانه‌های دین، نشانه‌های دین نشانه‌های فضای باز شده است و مرغِ گلینِ تو یعنی ساخته شده از گلِ تو یا آلوده به گلِ تو چه جوری می‌تواند به هوا بپرد؟ من‌ذهنی را به مرغِ گلین تشبیه می‌کند. مرغِ من‌ذهنی یک جَوَلانگه دارد و این در مصرع اول «هوا» می‌تواند هوای نفس باشد یا همین هوا باشد. پس من‌ذهنی ما در هوای نفس ما پرواز می‌کند، چرا؟ برای این‌که نَشو و رُشد او از همانیدگی‌هاست، از شهوت و از هواست، و خواسته‌های نفسانی است و ما این سه بیت را داشتیم:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه



عاقبت برروید آن کشته‌ی اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده‌است تخم ثانی فاسد و پوسیده‌است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

این ابیات را قبلاً خوانده‌ام. پس الآن ما می‌فهمیم که تمام چیزهایی که به‌طور ثانویه ما کِشتیم با من‌ذهنی کاشتیم همه بیهوده بوده است.

اگر آن‌چیزی که به‌طور ثانویه با ذهنمان می‌کاریم یعنی با آن همانیده می‌شویم، اگر رشد کند بریزد، رشد کند بریزد، رشد کند بریزد، هی خودمان را براساس سوادمان، مقام‌مان بلند می‌کنیم می‌گوییم من، یک ذره مردم قبول داشته باشند، در این مسیر رشد کنیم، ولی می‌ریزد، رشد کند بریزد توجه کن که عاقبت آن کِشتِ اولیه که کِشتِ آلت است، شما باید فضا را باز کنید و به بی‌نهایت او تبدیل بشوید، آن رشد خواهد کرد هرچیزی که بکارید پژمرده خواهد شد.

انسان کِشتِ نو کاشته روی کِشتِ نخست، همین همانیدگی‌ها کِشتِ بعدی ما هست، این‌ها همه براساس چیزهای فانی است و پژمرده خواهد شد، از بین خواهد رفت و آن کِشتِ اول درست است. خوب هرچه زودتر بفهمیم این موضوع را، برای این‌که کِشتِ اول را که خدا کاشته، کامل و بگزیده است اما تخم‌ثانی که ما کاشتیم با من‌ذهنی‌مان براساس همانیدگی‌ها، فاسد و پوسیده است. و همین‌طور،

گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر کین سخن را در نیابد گوشِ خر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۲۸)

گفت فهمِ پست، ما گوشِ من‌ذهنی را بفروشیم یک گوشِ دیگری با فضاگشایی بخریم. برای این‌که این سخنان مولانا را گوشِ خر، یعنی گوشِ من‌ذهنی با عقلِ من‌ذهنی درک نمی‌کند.



تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

امیدوارم که همه ما به کمک خداوند قبل از این که سر ما به دیوار بلا بیاید، پند مولانا را بشنویم، پند دل را بشنویم و گوشمان کر نشود، و این ابیات مهم است که دارم می خوانم.

پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸)

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی، تکلف می کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

ور بگویی: نی، زند نی گردنت
قهر بر بندد بدآن نی روزنت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰)

مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند، در این جا مراد مرکوب است و یا نشان هست.

می گوید پس تو این قضاوت و مقاومت را رها کن، حیران باش، بدون این که بگویی نه و بله، چون نه و بله تو از ذهن می آید، تا از رحمت خداوند یک نشانه بیاید. واقعاً ما به جای این که بله و نه با ذهن بگوییم بهتر است فضا را باز کنیم و حیران باشیم.

حیران یعنی من حقیقتاً نمی دانم و صبر می کنم، فضا را باز می کنم تا یک نشانی از آن فضای گشوده شده بیاید، می گوید چون از فهم این عجایب، که انسان کامل می گوید و از فضای گشوده شده می آید، فضای گشوده شده باید بتواند درک کند، تو با من ذهنی کردن هستی از درکت،

اگر بله بگویی که این دروغ است. تکلف یعنی دروغ، یک کاری را با اجبار با من ذهنی انجام دادن، «گر بلی گویی تکلف می کنی»، اگر نه بگویی در این صورت «نی» گردنت را می زند، روزنت را می بندد «قهر بر بندد بدآن نی روزنت».



اگر به طور کلی انکار کنی بگویی که هم چون چیزی نیست فقط من ذهنی هست و عقل من هست، مثل همین رئیس مورچه‌ها، گفت که فقط عقل است و جان، این لزومی ندارد یا اصلاً بلد نبود که به خدا می‌تواند وصل بشود و برگرداننده، اداره کننده او هست. فکر می‌کرد عقل و جان این ترسیم‌ها را می‌کند.

**پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱)

**چونک حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲)

**زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی
می‌شود آن زفت، نرم و مستوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۳)

مُستوی یعنی برابر، یکسان، هموار، گاهی نرم، دوستانه و اهدنا هم که می‌دانید همین

«اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶)

بله، پس دارد می‌گوید که تو، نه «بله» بگو، نه «نه»، حیران و واله باش همین، تا «نصر حق» یعنی پیروزی حق، کمک حق از هر طرف، «پیش و پس» یعنی از هر طرف بیاید. هرکسی فضا را باز کند و حیران بماند و به وسیله ذهنش توجیه نکند که خداوند چه جوری کار می‌کند، امروز هم گفت قهر و لطف خداوند را شما در زمان و مکان یعنی با ذهنتان توجیه نکنید، راجع به بزرگان حرف نزنید، ساکت باشید.

«چونک حیران گشتی و گیج و فنا» اگر حیران بشوی انگشت به دهان بمانی و بگویی نمی‌دانم، و در آن لحظه هیچ من‌ذهنی نداشته باشی، مقاومت و قضاوت صفر باشد، فنا باشی، صفر باشی، در این صورت با زبان حال، نه قال، هیچ چیزی نمی‌گویی، حال تو، وضعیت تو نشان می‌دهد که تو داری از خدا می‌خواهی که حقیقتاً با فضای باز شده، تو را به راه راست هدایت کند.



زبان حال یعنی خداوند تو را که نگاه می‌کند من‌ذهنی نمی‌بیند، مرکزت را عدم می‌بیند، پس تو به آن‌جا رسیدی که می‌گویی من را هدایت کن. و «زَفَتِ زَفْتست و چو لرزان می‌شوی» یعنی این قهر و این سفتیِ تو خیلی محکم شده، وقتی لرزان می‌شوی و می‌گذاری همین زلزلهٔ انسان کامل به ذهنت برسد در این صورت آن زَفَتِ تو، نرم و هموار و دوستانه می‌شود.

زآنکه شکل زَفَتِ بهر مُنکر است چونکه عاجز آمدی لطف و بر است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۴)

برای این‌که شکل زَفَت و سفت برای من‌ذهنی است، برای کسی است که انکار می‌کند عقل بزرگ را، عقل من‌ذهنی‌اش را اصل می‌گیرد. وقتی عاجز شدی، وقتی گفתי نمی‌دانم، زبان حالت‌گویای این بود، نه این‌که بگویی من عاجز هستم ولی هزار جور تواناییِ ذهنی‌ات را به‌کار بیندازی، قضاوت کنی، نه، آن‌نه. «چون که عاجز آمدی» در این صورت لطف و نیکی خداوند نصیب تو خواهد شد.

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText



خط